

دسم بریدہ ہا

عزیز نسین



عزیز نسین

دم بریده‌ها

ترجمه و گردآوری :

م. ر. فرازی

ناشر :

مطبوعات

فرهنگ روز

تهران

دم بریده‌ها

وقتی وارد ده شدم اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد
سگ‌های ده بودند که اغلب گردن کلفت و نکره بودند و
اکثرشان دم نداشتند از آموزگار دبستان ده که مرا همراهی
میکرد علت را پرسیدم .

گفت :

من فقط اینو میدونم که دهاتی‌ها برای اینکه سگ‌ها
حالت درندگی پیدا کنند گوش آنها را میبرن و بخوردشان
میدهند اما حقیقتش علت بی‌دمی آنها را نمیدانم چیست؟!
ولی ممکنه نژادن اینطور باشند .

از دهاتی پیری علت را پرسیدم و گفتم :

« واسه چی این سگا دم ندارن ؟ . . . نژادشون

اینجوریه ؟ ... »

پیرمرد خندید و گفت :

« آقا ، نقلش درازه ، اگه سرتون درد نمیاید
براتون میگم »

و شروع کرد به تعریف کردن :

« - چن سال قبل ، بخشدار این ناحیه ، دستور داده
بود که امسال باید سی تا خوک توی ده بکشیم . آقایونی که
شما باشین ، وقتی این خبر به گوش ما دهاتی ها رسید ،
هممون تعجب کردیم ... دهاتیا جمع شدن و اومدن پیش
من و گفتن :

«- تو ازماها دنیا دیده تری ، از همه ماها بهتر ته توی
کارهارو درمیاری ... برو خدمت آقای بخشدار ، حالیشون کن»

رقم خدمت آقا بخشدار . عرض کردم :

« - قربان . بنده چهارده سال آزرگار خدمت سربازی
کرده ام ، جایی نمونده که ندیده باشم : «یمن» و «طرابلس»
گرفته تا ... « داردانل » و « قفقازیه » همه جارو وجب
به وجب ازپاشنه درکردم . »

« آقای بخشدار فرمودن :

« - نمیخاد پرحرفی کنی . ما چکار کنیم که تو

چهارده سال آزرگار سربازی کردی ؟ خب همه میرن خدمت

سربازی ، توهم وظیفه ملی تو انجام دادی ، ... حالا چیه ؟ .
 اومدی مزد انجام وظیفه تو از من وصول کنی ؟ ...
 عرض کردم :

« - اختیار با جنابعالیس . قربون ، منظور عرض بنده
 این بود . میخواستم عرض کرده باشم که بعد از اونم ،
 در « جنگ‌های استقلال » به طور داوطلب سینه سپر کردم
 و جنگیدم ، جوونارو دورخودم جمع کردم و سرکوه سنگر
 گرفتم ، به حکم دادن دستم به این بزرگی ، و منو « فرموده
 جبهه کردن »

آقای بخشدار دویدن تو حرفم که :

« - وقت منو با این مزخرفات تلف میکنی ... وقت
 اداری من ارزش داره ... کار دولت لنگ میشه »
 عرض کردم .

« - خدارو هزارمرتبه شکر که بالاخره او ناشیکست
 خوردن و ما فتح کردیم ... آقای بخشداری که شما باشین ،
 وقتی برگشتیم تو ده ، به جای سالم تو تموم تن من نبود .
 همه تن و بدنم از گلوله‌ی تفنگ و مسلسل و از زخم شمشیر
 و سرنیزه سوراخ سوراخ و تیکه تیکه بود »

خلاصه، ماهرچی میخواستیم قضیه رو به آقای بخشدار حالی کنیم، آقای بخشدار میدویدن وسط حرف ما و نمیداشتن. فرمودن:

« - مرد حسابی، یعنی میخواهی عوض خدمتی که در راه وطن انجام دادی برات مقرر و ماهیوننه تعیین کنیم؟ .. میخواهی چه تاجی بسرت بزنی؟ ... مگه نمیدونی که این ملت فقیر تو چه وضعیه؟ . »
عرض کردم:

« - اختیار دارین قربون، مگه کوریم؟ .. همین هفته پیش بود که تحصیلدار بخشداری اومد گاو زرده مارو صادره کرد ... حالا اجازه بفرمائین تا بقیه عرایضمو عرض کنم ... بله ... دولت خدمت مارو بی اجر نداشت «مدال نوار قرمز» بهمون داد، یه کاغذهایی هم دستمون دادن که خطش با آب طلا نوشته شده، زیرشم امضا و مهر داره ... خلاصه اینکه، سر آقای بخشدارو درد نیارم. یه روزگاری یه معلم از شهر فرستادن برای ده تا بچه های مارو باسواد کنه. بنده سرگذشت خودمو برایش میگفتم. شبهای دراز زمستون می نشستیم دور منقل، من میگفتم.

و اونم مینوشت ، یادش بخیر بهتر از شما نباشد جوون خوبی بود ، هر کجا که هست خدا حفظش کند ، اگر مرده خدا بیامرزتش ، چن سالی توده ما بود تا اینکه مأموریتش تموم شد و منتقل شد به یه ده دیگه ، باری ... روزی گذشت و روزگاری گذشت ، یکی از بچه‌های همین ده که واسه تحصیل رفته بود به شهر ، برگشتن اومد سراغ من که :

« - وکیل باشی ، سرگذشتتو انداختن تو روزنومه‌ها . »

بله ... آقای بخشدار که شما باشین ، همون معلمه

سرگذشت مارو داده بود تو روزنامه‌ها انداخته بودن ،

بعضی‌ها میگن ، پولی هم بالاش گرفته بود ، گناهِش گردن

اونائیکه میگن ، حالا دیگه نمیدونم پول گرفته بود

یا همین جوری داده بود ، بهر حال ما که چشم داشتی نداشتیم

اگر فروخته ، حلال و خوشش باشه ، حرفمون یادمون

نره : عرض کنم به حضور انورتون که ، دولت ، وقتی

سرگذشت مارو خونند ، یه درجه سلطانی افتخاری هم به ما

مرحمت کرد ... سابق روزای عید ملی مارو احضار میکردن

به پایتخت ، تو رژه قشون شرکت میکردیم ... چه کنیم

جوون بودیم ، حالا دیگه پیر شدیم ، زانوهامون دیگه گیر

نداره ، اما همین چالاشم اجازه نومچه رسمی دارم که روزای عید ملی لباس قشونی بیوشم و شوشکه بیندم ... اما از ما دیگه گذشته ، اون لباس خوشگل صاف منصبی ، با یراق و پاگون و زرق و برقص به این موهای سفید نمیاد ، پدرامونو خدا بیامرزد ، خوب گفتن : تازه اگرم بخوام ، از دستم بر نمیآید . اگه تك و تومون ورداره ، همین اندازه که بتونیم یه جفت چارق بخریم و پامون کنیم ، خیلی کار کردیم . دولتیم که خب البته معلومه این اجازه رو واسه دلجوئی که به ما داده ... باشه ... خدا شایه شو از سرما کنم نکنه ... »

آقای بخشدار باز تو حرفم دویدن و فرمودن که :

« - پس چه میخواستی ؟ .. درجه «سلطانی افتخاری» بهت دادنه و بازم دو قورت و نیمت باقید ؟ . . میخواستی سرتیپت بکنن ؟ . . منی که يك عمر جون کندم و درس خوندم . تازه خدمت نظام رو با درجه « نایب سوسی » طی کردم . تو رو سلطانت کردن و باز هم حرف داری ؟ »

عرض کردم :

« - آقای بخشدار . شما نیگاه به حالام نکنین ،

یه روزگاری بود که پونصد تا سوار و هزار تا تفگدار گوش به فرمونم بودن ، وقتی دست به اسلحه میبردیم . لشکر کفار مثل گله آهو از جلوم فرار میکردن ، خیلی از سر کرده هاشون باهمین دستای من بخاک افتادن ، اونائیکه جیگر شو داشتن از ترس من لنگه کفششو نو جامیداشتن . . . نیکا به حالام نکنین جناب آقای بخشدار ، روزگاری بود که نعمر زهره شیر و میترکوند . . . خب دیگه گذشت اون روزها ، دیگه آفتاب عمر ما لب بونه ، یه پامون رو هواس ، یه لنگمون لب گور ، دیگه نه چشمداستی به مقام و منصب داریم نه بمال دنیا . . . »

آقای بخشدار باز دویدن تو حرفم که :

« - استغفر الله العلی العظیم ! .. آخه پس حرف حسابیت

چییه ؟ چی میخوای ؟ . »

عرض کردم :

« - بنده رو دهاتیا فرستادن خدمتتون . . . دستور

صادر فرمودین که امسال باید سی تا خوک بکشیم . . . واسه

این مزاحمتون شدم که بعرض برسونم تو تموم دهات این

اطراف جز من هیچکس رنگ خوکو ندیده . تازه بنده هم

فقط توجبهه گالی چای» بود که خوك دیدم ...
 اگه مرده خدا رحمتش کنه ، اگرم زندس گوشش
 صدا کنه ، یه استواری داشتیم که به «سرکار حسنی» مصرف
 بود . بعض شما نباشه واس خودش مردی بود . یه هیکل
 داشت که چی بگم ... ماشالا ماشالا از این در تو نمیومد و
 دوتا مثل حضرت مستطاب عالی رو میتونس رو يك شاخ
 سبیلش قپون کنه بله ، ... یه شب بنده رو با «سرکار حسنی»
 مأمور اکتشاف کردن ، یه شیر ناپاک خورده تخم کافر ، تیری
 در کرد که صاف ، همین بالای کشاله ارون مارو سوراخ کرد
 و انداختمون .

سرکار حسنی گفت :

«چی شد و کیل باشی ؟ . زخم ورداشتی ؟»

گفتم :

« نه سرکار !»

آقای بخشداری که شما باشین ، اون روزگارم مردا ،
 راسی راسی مرد بودن ، «سرکار حسنی» هم یکی از اون
 مردان روزگار بود ، نیگا بدرجه و پاگوش نکرد و مارو
 دوش کشید و همونجوری بردهون تادم مریضخونه سیار

آلمانیا ، خدایا ! اگه مرده با حوره‌های بهشت همدمش کن
اگرم زندس عمر درازی بهش بده ، بله ... خلاصه کلوم ،
اینو عرض می‌کردم که بنده هم خوک‌رو فقط اونجا ، تو
مريضخونه آلمانیا بود که رؤیت کردم والسلام .

آلمانیا خوک داری می‌کردن ، منم از ترس اینکه
نکنه از گوشت این نجس به خوردم بدن ، تا وقتی اونجا
بستری بودم غیر از نون خالی به هیچی لب ن‌زدم . باس
بیخشین که سرتونو درد آوردم . چه میشه کرد ، پیرها
یه خورده پرچونه میشن ، منظور عرضم این بود که « تودهات
این اطراف ، غیر از من ، هیچگی رنگ خوکو ندیده »
آقای بخشدار که خلقشون تنگ شده بود ، شروع
کردن به پرخاش و گفتن :

« یعنی چی ؟ . . ندیدن که ندیده باشن ، گوش من
این حرفارو نمیشنغه ، امسال باید سی تا لاشه خوک از ده شما
تحویل بگیریم . »

عرض کردم :

« - قربون ، آخه تو ده ما که خوک پیدا نمیشه ،
تودهات اطرافم ، همینطور . شما به این حرف دهاتیا که وقتی

اوقاتشون تلخ میشه میگن : « یارو مٹ خوک میمونه »
 نیگا نکنین . اینا فقط اسم خوکو شنیدن و همین ، خود
 خوکو هیچوقت ندیدن ، اگه ازشون پرسین خوک چه شکلیه ،
 مثل خر تو گل وامیمونن . »

آقای بخشدار پاك از كوره در رفتن ، به دسته كاغذ
 از توجبه میزشون در آوردن و گفتن :

« راسی راسی كه خیلی آدم نفهمی هستی ، دولت شب
 و روز توفكر شماس ، چه كارها كه واسطه شما نمیکنه ، بیا
 جلو و ببین ، همه اش تو این كاغذ نوشته س »

بعد پرسیدن :

« - سوات داری ؟ »

عرض کردم :

« - خیر قربان »

فرمودن :

« - سلطان افتخاری رو باش ! »

عرض کردم :

« - اختیار با سرکاره »

فرمودن :

« - گوشاتو واکن »

عرض کردم .

« - گوشم با جنابعالیه »

فرمودن :

« - این کاغذ و میخونم تا ببینی توش چی نوشته .

نوشته که : خوك بزرگترین دشمن مزارع ذرت - نوشته

که : ذرت بزرگترین منبع درآمد کشوره . نوشته که :

برای زیاد شدن محصول ذرت و حفظ منافع دهاقین و

کشاورزان عزیز - گوشاتو خوب واکن ، یعنی برای حفظ

منافع همین شماها - بله ، برای حفظ منابع شماها مبارزه

با خوك ضروریه . نمیدونم باچه زبونی باید شماهارو حالی

کرد ، برای زیادن شدن محصول ذرت باید خوکارو کشت ،

فهمیدی ؟ . »

عرض کردم :

« - بله قربون فهمیدم ، این قدرها دورازجون سرکار

«چیز» نیستم ، باید خوکارو کشت ، ماهم عرضی نداریم ،

شما نشون بدین ، کشتنش باما . »

فرمودن :

« - برین تو مزارع زرت » .

عرض کردم :

« - شما باید بهتر از ما بدونین که ما کشت زرت نداریم . پدرامون نداشتن ، پدرای پدرامونم نداشتن ، حالا اگه خوک دشمن مزارع زرته باشه ، ما که نه زرت داریم نه خوک . »

فرمودن :

« - بکارین آقا ، بکارین ... همین جور دس رودس گذاشتن و نیشستن که کار نشد . شما زرت بکارین اونوخ خوکا خودشون میان . وقتی هم که خوک اومد شیکارش کنین ، هم یدکاری کردین ، هم پولی گیرتون اومده ، همم که اوامر دولت اجرا شده »

گفتم :

« بروی چشمم ، حرفی نداریم . ولی شما خودتون بهتر از ما میدونین که اینجاها زرت عمل نمیآید . سالی شیش تا هشت ماه زمستون داریم ، اونم چه زمستونی که خرس رو میترکونه ، نصف بیشتر سال چنون یخ و یخ بندونی میشه که تف بندازی تو هوا یخ میکنه ومیفته رو زمین »

فرمودن :

« به هر بهانه‌ای که شده میخواین از زیر کار در برین هر حرفی که بهتون میزنن فوراً به جوابی بر اش تو آستینتون حاضر دارین ، خجالت داره ، واقعاً که خجالت داره . کشاورزای آمریکائی روی یخ‌های قطبی گل میخکی به عمل میارن باین گندگی که رنگ و بوش آدمو گیج میکنه ، اونوخ شماها همینو بلدین که بگین « همیشه » آقایی که شما باشین ، بنده دیگه حوصلم تموم شد . گفتم :

« - حضرت عالی به اونایی که این دستورو دادن بفرمائین که دستور بدن برف نیاد . اونوخ ماهم ذرت میکاریم تاخوک بیاد توکشت و کارمون و شیکارش کنیم » فرمودن :

« - آهای ؟ ... مواظب خودش باش . بمأمور دولت در حین انجام وظیفه توهین میکنی ؟ . میدونی که حداقل مجازات این عمل ، دوسال حبسه؟ » گفتم :

« - اختیار دارین قربون ، ما سگ کی باشیم که

بمأموردولت توهین بکنیم ، بنده فقط عرض کردم که توده ما
خوک پیدا نمیشه ،

آقای بخشدار فرمودن :

« - بازم که داری زبون درازی میکنی ، تو بهتر
میدونی که اینجا خوک است یا نیست یا اونائی که این دستورو
صادر کردن ؟ تو بهتر میفهمی یا اونا ؟ . حالا دیگه جلوی
فرمون دولت مقاومت میکنی ؟ . »

عرض کردم :

« - اختیار دارین قربون ، ما مردم جاهل و بیسواتو
چه باین فضولیا ، ما غلط میکنیم که بهتر از اونا بدونیم ،
ولی ده ما خوک نداره ، تودهات اطرافم خوک پیدا نمیشه »
آقای بخشدار سرما داد کشیدن که :

« - اونایی که این دستورو صادر کردن ، کتابهارو
میخونن ، نقشههارو زیورورو میکنن اونوخ میفهمن که کجا
خوک هست کجا خوک نیست ، فهمیدی ؟ . شماها هستین
که ازیه وجب اونورترتون خبر ندارین ، بیا جلو نیگاکن
بین اینجا چی نوشته »

بعرضشون رسوندم که :

«بله ، نیگا کردم ، ولی تودهاات ما خوك بهم نمیرسه»
فرمودن :

« راس راسی که عجب مردم نمك بحرومی هستین ،
شب و روز واسه‌ی شما خواب و خوراك نداریم ، شب و روز
مشغول فداکاری هستیم، دائم واسه‌ی خاطر شما جون میکنیم
یه زره قدر شناسی از تون نییاد ، . . . این دستور و وزارت
محترم کشاورزی صادر کرده ، میفهی یا نه ؟ . . . بعدم او نا
بخشنامه کردن فرستادن برای ایالات و نوشتن که : آقا
امسال باید تو ایالت شما فلان تعداد خوك کشته بشه . . .
آقای استاندار هم که خودشون نمیتونن کار و بار شونه ول
کنن برن شکار خوك ، معلومه ، رونوشت همون بخشنامه رو
بایه یادداشت فرستادن واسه فرموندار ما که : آقا ، امسال
باید از حوزه مأموریت شما اینقدر لاشه خوك تحویل بشه ،
آقای فرموندار هم رونوشت اون بخشنامه و اون یادداشت را
به ضمیمه یه یادداشت دیگه فرستاده برای بخشدارها . . .
منهم رونوشت همه اون نامه ها رو به کدخداها ابلاغ کردم
راس راسی که کله شماها رو باپهن پر کردن . . . من هم اون
اندازه خوکی رو که ازم خواسته‌ان توی دهات بخش تقسیم

کردم ، سی تاش افتاده به ده شما ... حالا بازم پر حرفی کن»
بنده عرض کردم :

« - قربان ، ما که نکتیم جاهل و بیسوات نیستیم
هرچی که شما بفرمائین ما همونیم عرض ما فقط اینه که
تو دهات ما خوک گیر نیما ،

آقای بخشدار که خلقشون حسابی تنگ شده بود ،
اخماشو نو کشیدن تو هم و چونون مشتی رومیز کوبیدن که
قلم و دوات پرت شد رو زمین و داد کشیدن بچون من که :
« میخوای بگی که متخصصینی که سال های سال
با خرج دولت رفتن تحصیل کردن هیچی نمیفهمن ، آقای
کارشناس یه جو عقل نداره ، آقای استاندارم همینجور ؟
آقای فرموندارم همونجور ؟ منم بدتر از اونا ؟ آره ؟ .
منم بدتر از اونا ؟ ... فقط شماها میدونین که اینجاها خوک
پیدا میشه یا نه ؟ تو اصلا میدونی که اگه این قضیه بیخ
پیداکنه کار به کجاها میکشه ؟ . اول همه پای من درمیونه
اول از همه به خودم که بخشدار این بخشم برمیخوره ، ازمن
که رد شد میخوره به آقای فرموندار ، ازیشون که رد بشه
میخوره با آقای استاندار از ایشون که گذشت میخوره به -

جناب آقای وزیر ، حالا دیگه ، همین‌جور بگیر و برو جلو
وای ، وای ، ... »

عرض کردم :

« - اختیار با سرکاره »

فرمودن :

« - اختیار با سرکاره ، مختیار با سرکاره که حرف نشد »

آقای بخشدارهی پاشدن و هی نشتن ، آخر سر گفتن :

« - شماها خیال نکنین که دولت ، خوک‌هارو مفتی

میخواد ، نه . . . شما هر خوک‌کی کشتین فقط دمشو میارین

به ما تحویل میدین ، منم جای اون دم که از تون تحویل

میگیرم یه رسید میدم به دستتون ، شمام اون رسید رو

ورمیدارین میبرین اداره کشاورزی محل ، میدین آقای

رئیس ذیلشون امضاء میکنن ، انوخ اونومبرین بانک .

بانکم درمقابل هر دم خوک دوازده قروش و نیم بهتون پول

میده . . . دیگه چی میخواین ، از قدیم ندیما گفتن : واسه

یکی بمیر که دست کم واست تب کنه . واقعاً حیف اون

جونیکه ما مأمورین دولت برای شما نمک شناس‌ها میکنیم

خلاصه اینو باید بدونین که مبارزه باخوک در سراسر کشور

شروع شده ، ایالت ما نباید تو این مبارزه از بقیه عقب بمونه
 واسه ما خوب نیست ، فهمیدی ؟ . خب بگو بینیم گندم
 کیلوئی چنده ؟

عرض کردم :

« بانك از ما هر کیلوشو هشت قروش میخره ،

فرمودن :

« - حالا می بینی ؟ .. برای هر يك دم خوك يك كيلو
 و نیم گندم بهتون میدن ، اگه من جای شماها باشم ، جای
 اینکه بذارم زن و بچم همینجور بیکار بشینن ، میفرستمشون
 تو مزارع خوك میگرفتن . . . یال لا . . . بلن شو بزن بچاك
 دیگم یه کلمه حرف نزن ، اگه تمرد بکنین به ژاندارمری
 دستور میدم تا بیان شیکار خوکو بهتون یاد بدن »

عرض کردم :

« - خدا سایه تونو از سرما کم نکنه »

و پاشدم رفتم توده ، هرچی دیده بودم و شنیده بودم

براشون گفتم :

« - یکی از دهاتیا گفت :

« - خب ، خوك بخریم ، ازشون جفت کشی کنیم ،

دماشونو بچینیم بیریم واسطه آقای پنخشدار ،
بقیه قبول نکردن . گفتن :

« - خوك نجسه »

یکی دیگه شون گفت : تو اون شهری که خدمت
سربازی میکرده خوك فراوون بوده ، دهاتیا که اینوشنیدن
روشونو کردن به من و گفتن که :

« - وکیل باشی ، اگه زحمت نباشه بروتا اونجا و

سی دم خوك بخر و وردار بیار »

تا اون شهری که دهاتیه نشونی داد ، باقطار راه آهن
دو روز و دوشب راه بود . . .

گفتم :

« - حالا که تا اونجا میرم اقالا زیادتر بخرم که خرج

راه در بیا »

قبول کردن ، از بانک پول قرض کنیم و دو تا هم
گونی انداختیم رو کولمونو راه افتادیم . زیاد دزدسرتون
ندم . . . تو راه که میرفتم خیال می کردم فقط دهاتیا ی هم ولایتی
من زرنکن ، اما وقتی که باونجا رسیدم ، دیدم خدا برکت
بده ، جماعتی تو شهر ریخته که نگو . ازتموم دهات اطراف

برای خریدن دم خوک اومده بودن اونجا . . . چن جا ،
تومیدون ، دم خوک تل انبار کرده بودن و هرکسی باندازه
وسعتش میخرید ، قیمت کردم ، گفتن :

« - دونه‌ای بیست و دو قرش . »

گفتم :

« - ای بابا ! ! ! ، پدرتون خوب ، دولت همه‌ش دونه‌ای
دوازده قروش و نیم به‌ما پول میده ، تازه پول بلیط و خرج
راهمون هم باید ازش در آریم . . . ، هرکاری کردیم
پونزده قروش پائین تر نیومد . . . آقایی که شما باشین ،
ما هم دو‌یست تا خریدیم و ریختیم تو گونی‌ها و رفتیم
کاروانسرا که فرداش راه بیفتم کاروانسرادار گفت :

« - وکیل باشی ایناچیه خریدی »

گفتم :

« - دم خوکه »

و نشوتش دادم گفت :

« - مرد حسابی ، مگه عقلتو جای پنیر گذاشتن لای

تون و خوردی ؟ »

گفتم :

« - مگه چطور ؟ »

گفت :

« - اینام دم خوک کجا بودن ، »

گفتم :

« - پس چی بن ؟ »

گفت :

« - باین سن و سال رسیدی ، موها تو سیفید کردی

باید میفهمیدی که اینا دم سگه ! »

فهمیدم که یارو دم فروشه حقهرو سوار کرده ،

بقراری که کاروونسرادار میگفت: یارو دم فروشه دم سگارو

میچینده و میزده توروغن زیتون و بجای دم خوک به حلق

خدا جا میزده ، گفتم :

« - پس حالا چاره ما چیه ؟ »

گفت :

« - راه داره ، تو باید اینار و بیری به ولایت خودت،

یه خورده از تهشون بزنی ، دم هائی که پشم آلوئن یه خورده

پشماشو بچینی و بزنی ، توروغن زیتون و خوب بمالیشون ،

بعد ورداری بری اداره کشاورزی .. . محاله بتونن بفهمن ، »

روز بعد راه افتادیم . هوا گرم بود و راه دراز . دم‌ها تو راه بو گرفت و کرم گذاشت . ، مسافره‌های بیچاره همونجور دستمال به دماغشون گرفته بودن و پیف پیف میکردن .

وقتی به دهمون رسیدم گفتن : وکیل باشی ، از قرار معلوم ، همین روزا مبارزه باملخ و کلاغ هم شروع میشه . . . خلاصه ، از دهات اطراف شنیدن که ما تو دهمون دم خوک فروشی داریم و ده ما شده زیارتگاه ، دم‌های زیادی رو فروختیم یکی پنجاه قروش و سی تا سهمیه خودمونو بردیم خدمت آقای بخشدار . آنگاه آقای بخشدار همینکه چشمشون به دم‌ها افتاد فرمودن :

« - حالا دیدین که بیخودی یکی به دو میکردین ! »
 و دس کردن یکی از دم‌هارو و ر داشتن ، سبک‌سنگین کردن و فرمودند :

« - چه دمبی . . . خدا میدونه خوکش چه خوک نکره‌ای بوده و چقدر از محصول زرتونفله کرده »
 بله . . . ، از اون به بعد دهاتیا پاشونو تو خونه من نداشتن و میگفتن که ما نجسیم .

منهم چن تا از دنیا دیده‌ها وریش سفید هارو جمع کردم
و قضیه‌رو براشون از سیر تا پیاز تعریف کردم و گفتم :

« - که اونا دم خوک نبود . . . ، دم سگ بود . . . ،
اونا انداختن به ما و ما هم انداختیم با‌قای بخشدار ، گناهِش
هم بگردن اونائی که اول انداختن ،

آقایونئی که شما باشین ، بعدهم تموم ریزه کاریاشو
یادشون دادیم . . . ، بالاخره هر کاری لمی داره . . .

یکی از بچه‌ها که چشم و گوشش واز بود دست بکار شد
و از اون تاریخ سگ دم دار تو این ولایت پیدا نمیشه و دم
سگ یکی از عمده ترین صادرات قصبه‌ ماست . . . ، ببخشین
که سر تونو درد آوردم . . . چن روز قبل رفتم سراغش گفتم :
« - کاروبار چطوره ؟ »

گفت :

« - بد نیست ، فعلا که زیر سایه سگازنده ایم ، شکر . »



نابغه هوش

وقتی مرا دید گفت :

« - خیلی مایل به دیدارت میباشن... دلشون میخواه

هرطوری شده تورو ملاقات کنن ... » گفتم :

« - موضوع چیست؟ من که اونارو نمیشناسم ، گفت :

« - باشه .. آخه ما خیلی تعریف تو کردیم مخصوصاً

راجع به هوش تو خیلی چیزها گفتیم ... »



چه کسی بدش میاد که « باهوش » باشه ؟ .. و کی

دلش نمیخواه که بین مردم با این صفت مشهور باشه ؟ ..

مثل يك آدمی که دو دوانگی صدا داشته باشه و ازش

بخوان يك دهن آواز بخونه ، آنقدر ادا و اصول درآوردم

و بنای ناز و نوز را گذاشتم ، من بمیرم و تو بمیری زدم و

شکسته نفسی کردم تا بالاخره راضی شدم . قرار شد باتفاق رفیقم بروم و چشم آنهایی را که از دور شیفته و فریفته زکات و هوش فوق العاده ام بودند، بدیدار جمال مبارکم روشن کنم . وقتی وارد شدم ، درست مثل این بود که موجود خارق العاده ای بر آنها نازل شده است . موجودی که از فرق سر تا نوک ناخن انگشت های پا ، ازش هوش و معرفت میچکید .

با چشمهایی پر از تعجب و تحسین ، نگاه های کنجکاوشان را به من دوخته بودند . و من بیچاره ، درست مثل شاگرد تنبلی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی يك کلمه اش را هم بلد نیست جواب بدهد، تودلپره افتاده بودم .



پدر خانواده با لحن گرمی گفت :

« - بفرمائید قربان ... ، بنده و تمام افراد خانواده ام فریفته هوش و شیفته زکات سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم ... »

(البته خودتان حدس زده اید که چقدر تعجب کردم)

گفتم :

« - صحیح ... که اینجور ؟ ... »

مادر خانواده گفت :

« - اونہائی کہ سرکارو میثناسن و ہمہ دوستان ما ،

راجع بہ ہوش سرشار جنابعالی ... »

در ہمین موقع ، دختر جوان کہ از شدت ہیجان

نمی دانست چکار کند و مدام دست ہایش را بہم میمالید ،

گفت :

« - یک عدہ ازدوستانمون کہ اطلاع پیدا کردن سرکار

اینجا تشریف میارین ، در اطاق مجاور منتظرن کہ خدمتتون

شرفیاب بشن . »

و آنوقت میزبانہا و مہمانہا ، مثل اینکہ تو باغ وحش

بحیوان عجیب الخلقہای برخوردار باشند مرا دورہ کردہ .

و شروع بہ سؤالات عجیب و غریبی نمودند .

حالا تکلیف من چہ بود و چہ باید می کردم ؟ .. بگوش

اینہا فرو کردہ بودند کہ من یک موجود فوق العادہ باہوش

و نابغہی بی نظیری ہستم .

ترس برمداشته بود ... ، میترسیدم مثل جنس فاسدی

کہ بوسیله مؤسسات آگہی معرفی شدہ باشد ، تو زرد در

بیام و گند قضیه در بیاد . همه‌اش خدا خدا میکردم که مثل
« عروس تعریفی ! » دسته گل به آب ندهم .

نمیدانستم چه کار کنم ، آیا باید مثل همیشه يك گوشه
کزمیکردم و از ترس رسوائی جيك نمیزدم ، یا بهتر بود
تو حرف این و آن میدویدم و با چرت و پرت ، با اصطلاح
ابتکار عملیات را بدست میگرفتم ؟ .. آیا باید چاك دهنم را
میکشیدم و با بذله‌گوئی و صدور لطیفه‌های ملیح ملت را
از خنده روده بر میکردم . یا بهتر بود خودم را میگرفتم
و مثل اینکه انگار هر کلمه از حرفهام هزار سکه اشرفی
قیمت دارد ، چکه‌چکه حرف میزدم ؟ .. ، چاره چی بود؟
خیس عرق شده بودم ...

بهر حال کار از کار گذشته بود و راه پس و پیش نداشتم ،
باید قافیه را نمی‌باختم و هر جور که شده حضور ذهنی
به خرج میدادم ...

همه‌ش درست ، ولی من در آن ساعت بکلی خرفت
شده بودم و مختصر هوش و هواسی هم که داشتم پاك از سرم
پریده بود . حتی کارم بجائی رسیده بود که نمیدانستم
دستهایم را چه کنم یا کجا بگذرم . حس میکردم که صورتم

دارد کشر میاد و دراز می شود . دندانهایم تو دهنم داشت
 قدمیکشید و بزرگ میشد... درست مثل این بود که يك کله خررو
 گردن من سوار کرده بودند... ، چه خاکی باید به سر
 میریختم ؟ ...

حاضرین ، همه شان مشغول بگو و بخند بودند ، ولی
 من ، درست مثل این بود که این لبهای بیصاحب مونده ام را
 بهم قفل کرده باشند .

خیلی نکنه و لطیفه بله بودم ، آنقدر بلد بودم که
 حد و حساب نداشت ، ولی از بخت بد ، حتی يك دانه اش هم
 یادم نمی آمد شك نداشتم که موقع رفتن ، همه به ریشم
 خواهند خندید .

به صدای صاحب خانه چرتم پاره شد . یارو گفت :

« - خب حالا بفرمائید... ، عقیده سرکارچیہ ؟ ... »

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه

غلطی میکنم ، خیال میکردند تا دهنم را باز کنم تپه تپه

معرفت از تو دهنم میریزه بیرون ... ، ولی من ، اصلا

نمیدانستم صحبت سرچیچی هست ، يك مرتبه مثل اینکه از

خواب پریده باشم گفتم :

« - بله ... چیز ... در واقع ... ، بله بنده هم
با سرکار هم عقیده‌ام و تصور می‌کنم که ...
توفانی از قهقهه راه افتاد .

لااله الا الله ! .. عجب بلائی گرفتار شده‌ام .

تا بحال توهمچون سوراخی نیفتاده بودم .

چیزی نمانده بود که های‌های بزنم زیر گریه . سرم را
بلند کردم . نگاهی به سقف انداختم و يك مرتبه مثل اینکه
شیطان زیر زبانم دویده باشد گفتم :

« - حتماً این «انکدت» ؟ .. رو بلید ؟ .. »

ای بابا .. ، چه «انکدتی» ؟ ، «انکدت» دیگر چه
کشکی بود ، این دیگر چه پاپوشی بود که خودم برای خودم
دوخته ؟ .. تمام چشم‌ها به دهنم دوخته شد ، میخواستند
بینید چه لعل و گوهری از دهان و امونده‌ام بیرون خواهد زد ،
ومن بیچاره هرچی زور می‌زدم حتی یکی از آن همه لطیفه‌هایی
که بلد بودم یادم نمی‌آمد ... ، بالاخره دهنم را باز کردم
و گفتم :

« - بله ، میگویند که يك روز مرحوم ملا نصرالدین . »

الهی خفه شم ... ، ملا دیگر از کجا آمد تو دهنم ؟ ..

از هزار تا لطیفه اش حتی یکیش یادم نمیآمد و مردم همینطور منتظر بودند . گفتم :

« - بله ، يك روز ملا نصر الدین ... »

زور بیخودی میزدم . خواستم يك جوری سروه قضیه را هم بیاورم . گفتم :

« - بله ، مرحوم ملا ... »

و مثل خر ، توگل ماندم ، خدا زن صاحب خانه را عمر بده که بجای ملا بدادم رسید و الا ذره ای آبرو برایم باقی نمیماند زن صاحب خانه گفت :

« لطفاً بفرمائید سرمیز ، غذا حاضره ، سرد میشه »

با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آخر همه وارد اطاق ناهارخوری بشوم از زور دست پاچکی اول همه سرسفره سبز شدم . حالا اینهم بجهنم . نمیدانم چه مرگم شده بود که سوراخ دهنم را پیدا نمیکردم ، سوپ میخوردم ، میریخت روی لباسم ، غذا بر میداشتم می افتاد توی سفره .

خواستم بگویم : « خانم ، دستون درد نکنه ، واقعاً که غذای ما کول و خوشه زه تیه » گفتم :

« - حیف اونهمه گوشت و برنج ، این که نمک خالی شده »

دختر خانه يك تيكه گوشت گذاشت تو بشقابم ،
خواستم بگويم : « متشكريم ، كافيه » گفتم :

« - اين چيه به زره ... ، پرکن ، بازم بده .. ، سوپه
که چیز گندی بود ، بشقابمو برپرش کن »
اصلا يك چیزم ميشد ، مثل اينکه شيطان تو بدنم
رفته بود و هر کاری من ميخواستم بکنم او عكشش را عمل
ميكرد .

به جوانکی که پهلو دستم ايستاده بود ، گفتم :
- آفاجون ... ، قمار خوب چیزی نيست ... ، کار
آدمهای لات و پدرسوختهس ... »

بيچاره پسرک رنگش پريد . گفت :
- من ؟ .. ، من ؟ . ، من ندهتها تا بحال به ورق دس
نزدم ، اصلا از قمار متنفرم »
و من ، انگار فرصتی گيرم آمده بود که « نخوانده
ملائی » خودرا به رخ او بکشم ، باسدای دورگهای توشکم
پسره دويدم و گفتم :

- آره اروا نندت .. ، اين کلامرو سر بابات بذار »

حالا دیگه همه متوجه من بودند ، مثل گرامافون که فنرش در رفته باشد ، يك ریز زبان گرفته بودم و چرت میگفتم . رویم را کردم به صاحب خانه - که شخص محترمی هم بود - و گفتم :

- آقا معذرت میخوام . . . ، بفرمائید بینم که دخترتون « دختر » هستن ؟ .. »

مردك بدبخت از این سؤال تا پشت گوشه اش قرمز شده بود ، با شرم زیاد گفت :

« - هنوز ازدواج نکرده‌ن ... - گفتم :

با وجود این شما باین چیزها اعتماد نکنین بهتره ... ، خوبه بیرینش پزشك قانونی ، بدین يك معاینه بی ازش بکنن . متوجه چرندگوئی خودم بودم . خواستم که مهملی را که گفته بودم اصلاح کنم . اضافه کردم :

- حتی بهتره که این معاینه‌ها را هفته‌ای یکبار تجدید کنید ، چونکه چشمهای دختره يك جوریه ! »



بعد رفتیم سالن پذیرائی ، قهوه آوردند .

هرچه میخوامم جلوی دهنم را بگیرم ، مگر

میشود ؟ .. ، درست مثل اینکه جفتش را کشیده باشند .

به صاحب خانه گفتم :

- خب ... ، سرکار آقا ، بفرمائید ببینیم حقوق

ماهیا نه جنابعالی چقدره «

- این پذیرائی ، این منزل ، این اسباب و اثاثه ،

این وضع زن و سه تا بچه ، ممکن نیست با ماهی سیصد

لیره بگرده ، اینها را نمیشه با این پول فراهم کرد ،

راستشو بگو ببینیم ، یارو ! چه کلکی سوار میکنی ؟ .. «

آخ خخ ... ، راست راستی که اگر مردی پیدا میشد

و در آن دقیقه یکی میگذاشت زیر گوشم و با يك اردنگی

جانانه هم از در بیرونم میکرد ، بزرگترین محبت را در

حقم کرده بود .

مهمان ها سعی میکردند يك جوری صحبت را عوض

کنند ، ولی مگر من میگذاشتم ؟ .. ، باز رویم را کردم

به صاحب خانه ، گفتم :

- خب ... ، این بچه ها دیگه چه صیغه ئی هستن ؟ .

چرا هیچکدومشون به خودت نرفتدن ؟ ..

و بعد به قیافه موجودانی که فریفته هوش سرشارم

بودند نگاه کردم ، همه‌شان در سکوتی مطلق ، با شیفتگی
و ستایشگری عجیبی مرا نگاه میکردند . يك هو پاشدم
و فریاد زدم .

- من احمق ... من يك احمق بی‌شرفی بیشتر نیستم .
- اختیار دارین . این حرفها چیه می‌زنین ؟ .. ماهمه
فریفته آن هوش و آن حضور ذهن سرکاریم ... « دوباره
فریاد کشیدم :

- من يك خر بی‌شعور بیشتر نیستم ... «

مهمان‌ها شروع کردن به نجوا :

- واقعاً که شخصیت فوق‌العاده ! «

- چه هوشی ... ، چه ذکاوتی ... «

- محشره ... ! «

- ببین .. ، انگار چشم‌هایش جرقه می‌زنند «

دیگر طاقت من تمام شد . هوار کشیدم :

- من يك الاغم ... ، من يك الاغ بی‌شعورم .

دوباره نجوا شروع شد :

- بشریت رو بی‌داسته‌ها گرفته ! .. «

- چه طنز تندی ! «

دیگر ممکن نبود جلوی خودم را بگیرم . جست زدم .

روی میز ، و

- عر ررررر ... ، عر ررررر .. عر ررررر . عر . عر . عر . -

شروع کردم به عر عر کردن و آنوقت در حالیکه مثل يك

الاغ جفتك میانداختم ، چهار دست و پا بطرف کوچه

دویدم ...

توی کوچه هنوز هم صدای نجوای آنان را میشنیدم :

-- هوش ، فوق العاده اش ! «

-- راستی که عجیبه ! «

-- من در عمرم همچی نابغه ای ندیده بودم ! «

-- چنون پره که ازش داره سرمیره ؟ «

-- نکته این هوش ، آخر سر دیونهش کنه ! «

-- آقا ، بشریت را بیاد هجو گرفته ! «

-- بشریت را بیاد هجو .. «

-- بشریت را .. «

-- بشریت ! .. «



بله ... ، چه میشود کرد ؟ ... ، ما باهوش خودمان

اسم در کرده ایم و این اصل را دیگر به هیچ ترتیبی
نمیشود عرض کرد .

اگر کاو و یونجه بخورم ، اگر جفتك بیندازم و اگر
عرعر بکنم . باز هم آدم فوق العاده با هوشی هستم و ناچار
در هر خریدم حکمتی نهفته است .



دیوانه‌ای که گریخت

داشتم از « امین‌اونو » بطرف « کارراکوی » میرفتم .
سرپل که رسیدم يك‌هو صدای فریادی بلند شد :
- آی بگیریش فرار کرد ...

پاسبان‌ها شروع کردند به سوت کشیدن و این طرف
و آن طرف دویدن . مردم بهم ریختند و از سروکول هم
بالا میرفتند . همه ازهم میپرسیدند :

- چه خبره ؟

- چی شده ؟

- میکن یه دیوونه از دست پاسبان فرار کرده .
- معلوم نیست این پاسبان‌ها چه شونه ، یه وقت‌هایی
همه‌ش می‌گرفتن ، حالام هی فرار میدن :
آقایی به من نزدیک شد ، گفت :

– تو رو به خدا عاقل ها رو تماشا کنید ! . . . واقعاً
که رحمت به دیوونه ها . . . ، ببینید چه جووری دارن از
سرو کول هم بالامیرن !

جوابی نداشتم که بدهم . به صورتش نگاه کردم و
با ادب و نزاکت ، نیشم را باز کردم . مرد دیگری نزدیکم
شد ، گفت :

– قضیه باین سادگی هام نیست . . . ، میگن یارو
از اون دیوونه های خطرناکه ، گویا تا حال چهار نفر هم
کشته . . . ،

میگن به هرکی برسه حمله میکنه ! . . .

با آقائی که نزدیکم شده بود ، باتفاق راه افتادیم .
لطیفه های بامزه ئی درباره دیوونه ها برام تعریف کرد . هم
لطیفه ها خیلی بامزه بود . هم خیلی قشنگ تعریف میکرد ،
دهنش خیلی گرم بود . خیلی خندیدم . راستی آدم خوشرو
و خوش صحبت و آقائی بود گفت :

– لابد شنیدید : تو داراالمجانین به يك دیوونه یی
گفته بودن : « شما این تو چند نفرید ؟ . . . » دیوونه هه
جواب داده بود : « بفرمائید که شما اون بیرون چند

نفرید ؟ ... »

... و بعد از گفتن این لطیفه ، يك نفر رو نشون داد

و گفت :

– مثلا این آقا رو نگاه کنید ! ...

نگاه کردم . او ادامه داد :

– از کجا معلوم دیونه‌ئی که فرار کرده ایشون نباشه !

مثل اینکه راست میگفت ، یارو هیچ شباهتی به آدم

عادل نداشت . همینجور که راه میرفت با خودش حرف میزد .

گاهی خیلی ملایم و شمرده شمرده حرف میزد ، بعد يك هو ،

مثل اینکه دشنامی شنیده باشد – اخم می‌کرد و از کوره

در میرفت ، شروع میکرد به توپ و تشر او مدن و خط و

نشون کشیدن . گفتم :

– مثل اینکه ! ...

دوید تو حرفم . گفت :

– مثل اینکه نداره ! .. خود خودشه !

گفتم :

– پلیس رو خبر کنیم ! ..

گفت :

– اون یکی رو نگاهش کنید! .. مثل اینکه اونم
او نجور بیه!

به مردی که همراهم نشونش میداد ، نگاه کردم .
یارو همونطور که تند و تند راه میرفت میخندید . من تو
فکر بودم که یارو به چی داره میخنده که يك هو و اساد و
اخم کرد و با انگشتهاش شروع کرد به شمردن و حساب
کردن ، بعد دو باره يك هو نیشش و از شد و راه افتاد .
گفتم :

– خودشه . . . ، دیونه‌یی که از دست پلیس فرار کرد
همینه ! .. باید خبر بدیم .
گفت :

– این دو نفری رو که دارن جلوی ما راه میرن
درست تماشا کنید ، گوش کنید ببینید دارن چی میکنن ! ..
دو نفری که داشتن جلوی ما راه میرفتن ، هر دو آدمهای
چاق و تنومندی بودن . با صدای بلند بگو و مگو میکردن .
حرفهاشون بخوبی شنیده میشد :

– باید بهش بگی : « پسر جون بیا جلو ببینم ، این
لیموهات یکی چنده ؟ .. » انوخ همینکه گفت : « یکی پنجاه

کروش، ، نباید معطلش کنی اول باید لنگشو بگیری و بلندش کنی از سر همین پل کله پاش کنی اون پائین . بعد باید ببری پیش سبزی فروش . بگی : « آقا سبزی فروش . جعفری‌هاست بسته‌یی چنده . . » انوخ تا دهنشو و از کرد که بگه : « ده کروش ، ، نباید معطلش کنی ، باید لنگ اونم بگیری و از همین بالا کله معلقش کنی پیش اون یکی . تو چهار تاشونو اینجوری بکن بین اونوخ بقیه ماسته‌اشونو کیسه میکنن یانه ، بخدا اگه اینجور آدمارو واسه مریض هم لازم داشته باشی دیگه يك دونه پیدا نمیشه ! ...

همونجور که این یارو داشت حرف میزد ، رفیقش

داشت میگفت :

– کشاورزی ، آقاجون کشاورزی ... اول کشاورزی

وزراعت میاد ، بعد آزادی، . . . باید يك وجب خاک نکاشته

باقی نداشت . من خودم چهار پنج تا گلدون ، از همین

گلدون‌های معمولی ، گلدون‌های سفالی گذاشتم تو بالکون

خونه‌مون . توش پیاز کاشتم ، توش لوبیا سبز کاشتم . حالا

بیا تماشا کن بین چه پیـازی عمل اومده ، درست یکی

یه همچین ! .. آقا اگه همد همین کار رو بکنن ، اگه تمام مردم این مملکت تو همین گلدون های معمولی ، تو خونه هاشون خیار بکارن ، پیاز بکارن ، نمیدونم بادنجون ولوبیا سبز و اینجور چیزها عمل بیارن ، انوخ دیگه ممکنه تو مملکت مثلاً بحران پیاز یا خیار پیش بیاد ؟ .. مردم فقط بلدن بگن ، « آزادی ! » آخه آزادی که حرف نشد
تویه مملکت وقتی لوبیا سبز نبود، وقتی پیاز و خیار نبود ، طبیعتاً آزادی هم نیست ؟

اون یکی بدون اینکه به حرفهای رفیقش گوش کنه میگفت :

– شلاق آقا جون ... شلاق ... این ملت بدون شلاق آدم نمیشه و السلام . بزرگتر هامون بیخود نکفتن ، شلاق میوه بهشته ! .

چون هر دو باهم حرف میزدند ، حرفهاشون مخلوط میشد و اینجوری بگوش میرسید :

– قبل از قانون اساسی ... لوبیا سبز آقا جون ، خیار .
اصلاً این مردمی که نمیدونن حقیقت ... لنگشو بگیر و

ولس ده پائین پدر سوخته رو .. باید هر کسی جلوی پیاده‌رو
خوندهش جعفری بکاره ... ، باید تریچه بکاره ...

به دوستم گفتم :

- دیونه‌ها یکی بودن یا دوتا ...

گفت :

- نمیدونم .

گفتم :

- اینها هر دوشون دیوونهن ... فوراً باید خبر

بدیم ! ...

از پله‌ها سرازیر شدیم که خودمونو به مرکز پلیس
اسکله برسونیم . يك زن خیلی خوشگل داشت از پله‌ها
میومد بالا . هوا گرم بود ، خانمه هم يك لباس خیلی نازك
تنش بود . دونفر مرد که داشتن پشت سر خانمه از پله‌ها
میومدن بالا ، رفته‌بودن تو پروپای خانمه . حتی میتونم بگم :
خم شده بودن و داشتن از زیر دامنش تماشا میکردن و
میگفتن :

- بین چی کرده بی انصاف ..

- الهی بخوابم تا رو سینهم پشتک و وارو بزنی!

- جیکگگگگر تو برم .

یک هو راه پله شلوق شد و مردم ریختن به هم : یاروها

پریده بودن به خانمه .

خانمه باکیفش میزد تو سروکله شون و هوار میکشید

گفتم :

- خودشونن . . دیووندها همین هان . باید فوراً خبر

بدیم ! . . . مردم پشت در آهنی اسکله جمع شده بودن و

منتظر بودن دروازشه تا سوار کشتی بشن . دوستم گفت :

- اینهارو گوش کن .

گوش کردم . یک زن و شوهر بگو و مگوشون شده

بود . شوهره میگفت :

- به خدا فرار میکنم . . به خدا سر میدارم به کوه

و صحرا . . .

زنه می گفت :

- مگه جلو تو گرفتن . . راه و از و جاده دراز . . .

خیال کردی تحفدشو آوردی ؟ . . .

شوهر برامن فراوونه ! ...

یارو یکی گذاشت بیخ گوش زنش . زنه جیغش در آمد
و شروع کرد به داد و بیداد و بدو بیراه گفتن .
دوستم گفت :

- زود باش بریم ، و گر نه بعنوان شاهد جلبمون
میکنن . شروع کردیم به تندو تند از معرکه دور شدن
که از روی پل فریاد زنی به هوا رفت . بالا رو نگاه کردیم:
یک تاکسی بسته بود به گاز و داشت میرفت ، پای یک زنی هم
از پنجره تاکسی بیرون بود به در و پنجره تاکسی لگد میزد
و داد میکشید :

- آی بردنم . . . دارن فرارم میدن . . . آی بدادم
برسید . . .

آخه آدم عاقل که روز روشن ، اونم تو این شلوقی
زن فرار نمی‌میده . گفتم :

- حتماً اینهام دیوونن . . . زود باید پلیسو خبر
کنیم . . .

دوست خونسردم دو باره شروع کرد به لطیفه گفتن ،
درباره دیوونه‌ها :

لطیفه های خیلی با مزه یی تعریف میکرد منهم
 با قهقهه میخندیدم . تو همین هیروویر دوتا پاسبان بازوهای
 رفیقمو چسبیدن و گفتن :

— که در رفتی؟ . هان؟! یا لا ، بیفت جلو بریم! . . .
 دوستم گفت :

— خب! . خدا حافظ . . . بنده دیگر مرخص میشم .
 خواستم دنبالش برم . . برم همونجائی که او نو
 میبردن ؛ ولی نتونستم گفتم :
 — سلامت دوست عزیزم! . . .



عکس و تفصیلات

او با زندگی خود ثابت کرد که يك آدم قرن بیستم بود . زندگی او با عکس و تفصیلات شروع شد و با عکس و تفصیلات هم تمام شد . مردم ، از تولد « گوچرمان چین » بوسیلهٔ این اعلانی که درجراید منتشر شد آگاهی یافتند .

تولد فرخنده

شب گذشته « آقای نورچین و بانو » دارای فرزند ذکوری بنام « گوچرمان » شدند .

ضمن تبریک این تولد فرخنده برای نوزاد عمر طولانی مسئلت مینمائیم .

آقای « نورچین » این تبلیغ را برای نورچشمیشان کافی ندانستند . « آقای نوری » میخواست ساکنین کوره خاکی حتماً و قطعاً از ورود انسانی بنام « گوچرمان چین »

به دنیا اطلاع یابند و اعلان دیگری بدین شرح در جراید منتشر کرد :

« تشکر »

بدینوسیله از جناب آقای دکتر فلان (متخصص محترم زایمان و امراض زنان) که هنگام تولد پسرمان « گوچرمان » با یک عمل جراحی به موقع و ماهرانه ، همسر را از مرگ حتمی نجات دادند تشکر نموده و معرفی این پزشک عالیقدر را به هم میپیمان گرام وظیفه خود میدانم .

نوری چین

« گوچرمان » پنج ساله شد ... یک روز که جلوی در بازی میکرد غیبش زد . وقتیکه مادر و همسایه ها در بدر دنبال بچه میگشتند « آقای نور » یک قطعه عکس ۴ × ۶ « گوچرمان » را با اعلان زیر به جراید داده بود :

« گمشده »

« گوچرمان چین صاحب عکس فوق

عکس و تفصیلات

مفقود شده است . از کسانی که او را دیده‌اند یا اشخاصی که از محل او اطلاع دارند بنام انسانیت تقاضا میشود باین نشانی اطلاع دهند .. «

نشانی

وقتی که « آقانوری » بخانه رسیدند خیلی وقت بود که « گوچرمان » عکس خود را در روزنامه‌ها دیده و خیلی ذوق کرده بود ! ...

چندی بعد فرصت تازدای برای تبلیغ « گوچرمان » پیش آمد و این اعلان به جراید داده شد :

« جشن ختنه سوران »

در تاریخ شنبه دوم آوریل ساعت ۲۰ جشن ختنه سوران پسرمان « گوچرمان چین » برگزار خواهد شد . از بستگان و دوستان محترم تقاضا میشود با شرکت در این جشن سرافرازمان فرمایند .
نوری چین و بانو

نشانی

بعد از برگزاری مراسم ختنه سوران به بهانه تشکر

و معرفی دکتر ، اعلان دیگری به روزنامه داده شد و يك بار دیگر نام « گوچرمان » درجرايد ثبت شد .

پس از اینکه « گوچرمان » راه مدرسه را درپیش گرفت « آقانوری » فرصت چندانی برای انتشار عکس و تفصیلات پسرش بدست نمیآورد و از این بابت هم بسیار افسرده بود . دیگر پسرش بزرگ شده بود و به سنی رسیده بود که باید خودش برای خودش تبلیغ کند . « آقانوری » بیش از این تاب تحمل این وضع را نداشت ، از طرف پسرش اعلان زیر را منتشر کرد .

« از درجه اعتبار ساقط است »

ورقه گواهی نامه تحصیلی خود را گم کرده ام . چون برای صدورالمثنی اقدام شده است ورقه مفقوده از درجه اعتبار ساقط است .

« گوچرمان چین »

« گوچرمان » مانند حلال زاده های دیگری که برای اثبات غفلت خانوادگی به پدرشان میروند ، به پدرش رفته بود و راه آسان استفاده از عکس و تفصیلات را ادامه میداد .

ماهی یکی دو بار اعلان هائی مربوط به گم شدن شناسنامه و کارنامه و غیره به جراید میداد. ولی در واقع نه چیزی گم میشد و نه چیزی پیدا میشد.

مژدگانی کافی

در تاریخ سه شنبه گذشته بین میدان
ماکسیم و وزارت جنگ کیف دستی اینجانب
محتوی ۴۰۰۰ لیره وجه نقد و در حدود ۵۰۰۰
لیره اوراق بهادار و مقداری مدارك و اسناد شخصی
مفقود شده است. از یابنده تقاضا میشود وجه
نقد را بعنوان مژدگانی دریافت داشته و اوراق
و مدارك و اسناد شخصی را باینجانب تحویل دهند.

نشانی گوچرمان چین

هر دوسه ماه يك بار از این قبیل اعلانات مربوط به
« اوراق بهادار » و « اسناد مالکیت » و « مدارك شخصی » و
« مژدگانی کافی » در جراید منتشر میشد. « آقای نوری »
به پسرش میگفت :

– نباید بگذاری پشت عکس و تفصیلات باد بخوره
به هر ترتیبی که شده باید افکار عمومی را متوجه خودت
بکنی .. نباید فرصت بدی که فراموشت کنن ... »

اسم « گوچرمان چین » با اعلان های پی در پی و
مختلف در اذهان جا میگذرفت و نقش می بست . تمام
خوانندگان روزنامه ها بدون اینکه بدانند « گوچرمان »
کیست و چه کاره است ، اسم او بنظرشان آشنا می آمد .
اگر درجائی خود را معرفی میکرد ، یا اگر در
مجلسی اسم « گوچرمان » میگذشت . اغلب حاضرین بخاطر
اینکه این اسم بنظرشان آشنا می آید دچار فکر و تردید
میشدند .

« آفانوری » تصمیم داشت کاری را که شروع کرده
بود به نحو احسن پایان برساند . به هر ترتیبی که بود ،
با قرض « گوچرمان » را به پاریس فرستاد و چهل روز بعد
که پول « گوچرمان » ته کشیده بود و به میهن خود باز
گشت ، منظور « آفانوری » هم عملی شده بود و این اعلان
در جراید منتشر شد :

« موفقیت‌های درخشان يك جوان ترك »

« آقای گوچرمان چین » که یکی از جوانان فاضل و دانشمند کشور هستند پس از يك سلسله تحقیقات و مطالعات دقیق و طولانی و ایراد چندین رشته سخنرانی مهم علمی در کشورهای مختلف اروپائی و تماس با شخصیت‌های برجسته علمی و کسب موفقیت‌های درخشان به میهن عودت نمودند .

موفقیت‌های این جوان فاضل و دانشمند

را تبریک می‌گوئیم :

خوانندگان جراید يك روز چشمشان باین اعلان که با سلیقه خاصی به شکل کارت عروسی - که گوشه آن تاخوردہ بود - چاپ شده بود افتاد :

دوشیزه « سوگی جان » و آقای

« گوچرمان چین » نامزد شدند

« گوچرمان » برای اینکه مرتب بتواند عکس و

تفصیلاتش را در روزنامه‌ها چاپ کند ، نامزدهای متعددی

عوض کرد و بالاخره روزی مجبور شد بایکی از نامزدها ! ازدواج کند و ما بوسیله جراید از موضوع مطلع شدیم . عنوان اعلان چنین بود :

دوشیزه زکیه زنگوله‌چیان و آقای

گوچرمان چین ازدواج کردند »

« آقای گوچرمان » باید از امری بدین مهمی ، برای

عکس و تفصیلات خود استفاده بیشتری میکرد و شرح زیر ،

درستون « خانه و خانواده » جراید منتشر گردید :

« دوشیزه زکیه زنگوله‌چیان که دختر

یکی از خانواده های سرشناس و محترم شهر است

با آقای گوچرمان چین از جوانان فاضل و لایق

کشور ازدواج نمودند .

• مراسم ازدواج در حضور عده کثیری از

رجال و محترمین و شخصیت های برجسته لشگری

و کشوری انجام و مجلس سرور و شادمانی تا پاسی

از شب ادامه داشت .

ضمن تبریک و تهنیت سعادت زوج جوان

را مسئلت مینمائیم .

بله ... ما بوسیله جراید ، از زندگی و حتی جزئیات زندگی او مطلع میشدیم . خداوند باو سه پسر و يك دختر داد . . . یکی از پسرهایش در دیگ آب جوش افتاده و آب پز شد . . . همسرش یکبار از ناحیه رحم ، و بار دیگر بواسطه بیماری بواسیر حاد ، توسط جراحان ماهر و عالیقدر تحت عمل جراحی قرار گرفت . . . عینکی شد و بار دیگر استخوان بینی او بعلت انحراف ، زیر چاقوی جراح دستمالی شد . . . و روزی هم جراح حاذقی میخچه پایش را برید و . . . و . . .

ما با زندگی « گوچرمان چین » ، از خلال سطور اعلانات : « تشکر » ، « اعتذار » ، « تسلیت » ، « ترحیم » ، « گمشده » ، « تبریک » ، « مسافرت » ، که در روزنامه ها مرتباً چاپ میشد آشنا میشدیم . ولی خیال نکنید که اطلاعات ما در باره ایشان به مطالب فوق محدود میشود . نه خیر ، دامنه اطلاعات ما روز بروز وسیع تر میشد :

همسر اولی اش که به طرز مشکوکی به سرای باقی شتافته بود ، ثروت کلانی برای بازماندگان خود بجای گذاشته بود . زن دومش پس از دستبرد جانانه ای به جواهرات و

اشیاء نفیس و گرانبهای خانه ، بافاسق خود ازدواج کرده بود و بالاخره سومین همسرش در اثر تصادف با اتومبیل در گذشته و خانواده‌ای را برای همیشه ! داغدار کرده بود . در اعیاد ملی و مذهبی « شرکت گوچرمان » - که معلوم نبود شرکت چیست - عید هم میهنان گرامی و برادران مسلمان و مشتریان محترم و عزیز را صمیمانه تبریک میگفت « گوچرمان » مرتب شناسنامه و اوراق بهادار و چک و سفته گم میکرد و به یابندگان مزدگانی کافی میداد . عرض تسلیت میگفت ، ارتقاء رتبه کارمندان عالی رتبه و صدیق دولت را تبریک میگفت ، تقاضای تشویق افسران وظیفه‌شناس و رئیس محترم کلانتری را میکرد ، از پزشکان عالیقدر و جراحان حازق تشکر و قدردانی میکرد ، و آنها را به عموم هم میهنان گرامی معرفی می نمود .

« گوچرمان » یکبار هم بجرم دوققره کلاهبرداری و یک فقره احتکار به سه ماه زندان قابل خرید محکوم و سپس تبرئه شد ... و ما نه فقط باخود « گوچرمان » بلکه به فرداً فرد افراد فامیل او ارادت غایبانه پیدا کردیم تا اینکه روزی این اعلان در جراید منتشر گردید :

انالله و انا الیه راجعون

یک ضایعه اسف انگیز

با نهایت تأسف اطلاع حاصل کردیم که «جناب آقای گوچرمان چین» شب گذشته دارفانی را وداع گفته اند.

فقید سعید که ابوی آقایان فلان، فلان، فلان و دوشیزگان فلان، فلان، فلان (برای اینکه در دسرتان ندهیم خلاصه اش کردیم) و داماد جناب آقای فلان میباشند از مردان نیک و رجال خیر و پاکدامن کشور بوده و درگذشت ایشان ضایعه‌ای بس عظیم و باعث تأسف عموم هم میهنان میباشد.

مراسم تشییع جنازه آن مرحوم در روز ... ساعت ... از مسجد ... بعمل آمده و در آرامگاه خانوادگی «چین» واقع در ... بخاک سپرده خواهد شد.

امیدواریم با شرکت خود در مراسم

تشییع و تدفین روح آن فقید سعید را قرین شادی فرمائید . ضمن اظهار تأسف فراوان درگذشت شادروان جناب آقای «گوچرمان چین» را به عموم بازماندگان آن مرحوم تسلیت عرض میکنم .
و موجی از تأسف و اندوه فراوان قلب خوانندگان این آگهی را فرا گرفت .

این اسم باندازه‌ای در نظر خوانندگان آشنا و خودی مینمود که هر خواننده خیال میکرد یکی از بستگان نزدیک خود را برای همیشه ازدست داده است ، درحالیکه هیچکس بدرستی نمیدانست که این شخص کیست .

در بین عده‌ای از خوانندگان هم بحث و مشاجره دربارهٔ هویت و شغل و مقام آن مرحوم در گرفت و عده‌ای هم کار را به شرط بندی و حتی کتک کاری کشانیدند .

عده‌ای بر آن بودند که فقید سعید نامزد اخذ « جایزهٔ ادبیات ترک » بود و بر اثر يك حق کشی ناجوانمردانه دچار سکنه قلبی شده

گروهی دیگر معتقد بودند که آن شادروان ، چندین

دوره وکیل مجلس بوده و اسم مبارکش از آنجا در یادشان مانده و عده‌ای او را از اطباء حاذق و عالی‌قدر میدانستند و بعضی‌ها هم ادعا میکردند که مرحوم از استانداران پاکدامن و صاحب منصبان شریف وزارت کشور بوده است .

خلاصه . . . با وجود اینکه همه در باره شهرت و محبوبیت او یک‌دل و یک‌زبان بودند و درگذشت او را ضایعه جبران ناپذیر میدانستند ، او را بدرستی نمیشناختند و از شغل و مقام او نیز اطلاعی نداشتند .

شرکت نکردن در مراسم تشییع چنین شخصی گناهی بزرگ شمرده میشد و به همین سبب غیر از گروه بیکاران ، کسان بسیاری هم کار و بار خود را تعطیل کرده و در مراسم فوت او شرکت کردند . سال‌ها بود که شهر ، چنین مراسم پرشکوهی را بخود ندیده بود .

یکی از سربازان پیر دوره جنگ‌های استقلال که جزو مشایعین بود با افسوس فراوان به شخص پیاوئی میگفت :
 . . . خدا بیامرزدش . . . دوره سپهبدیش فرموده
 هنگ ما بود . . . و شخص مخاطب که سرهنگ بازنشسته
 ارتش بود در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود جواب داد :

- « .. بله .. سه سال تموم آجودانش بودم .. چه مرد شریفی بود .. » یکی از مشایعین هم مردی بود با موهای تراشیده که سرداری بلندی پوشیده بود و عینک ذره بینی و ریش مشکی توپی داشت این شخص هم ادعا میکرد که :
 ...- مرحوم یکی از شخصیت‌های برجسته و دانشمندان عالیقدر دینی بود .. در سنین جوانی از محضر بسیاری از علمای اعلام و مراجع بزرگ مذهبی کسب فیض و معرفت کرده بود .. و پس از آه دردناکی گفت :
 - « ولی کو دولت قدرشناسی که آثار علمی آن مرحوم را بچاپ برسونه ؟ .. »

يك خل معروف هم يك ريز ميگفت :

- « .. متوفی از نقاشان بسیار مشهور آلمان .. از اسمش هم پیداس که آلمانی .. » کلانتری محل که از رفت و آمد و شلوغی منزل متوفی پی به اهمیت قضیه برده بود صلاح چنین دیده بود که يك دسته پلیس نیز در مراسم تشییع شرکت کنند !.

وقتی عابرین هم بتدریج به قافله شرکت کنندگان اضافه شدند جمعیتی بسان سیل خروشان دنبال جنازه راه

افتاده و رفته رفته جمعیت چنان شد که عبور و مرور وسائط نقلیه بندآمد رانندگان اتومبیل ها و ترامواها هم پس از مشاهده این جمعیت به فراست دریافتند که یکی از رجال عالیمقام زندگی را بدرود گفته و برای شرکت در مراسم تشییع و شادی روح آن مرحوم دست بکار شدند .

صدای صوت کشی و بوق ماشین و زنگ ترامواها بلند شد و جلال و عظمت مراسم تشییع را به حد اعلی رسانید و مرحوم «گوچرمان چین» باچنان شکوهی به خاک سپرده شد که کمتر ممکن است نصیب مرده دیگری بشود .

خطیبی ضمن آخرین قسمت بیانات خود ، در باره کشفیات علمی بسیار مهم ولی مبهم آن جنت مکان داد سخن داد .

يك جوان از طرف جوانان کشور و يك ورزشکار از طرف ورزشکاران سراسر کشور و يك خانم هم از طرف نسوان و بانوان سراسر جهان ، سخن گفت و اشك ریخت راستی که منظره غم انگیزی بود . يك کارگر هم به رفیق پهلو دستی خود گفت که :

- حیف که اجلش زود رسید و گر نه تا یکسال دیگه

طبقه کارگر میتونست حرفشو به کرسی بشونه و حقشو بگیره . . .»

بسیاری از سازمان‌های دولتی و ملی و اتحادیه‌ها و سندیکاها کارگری، جمعیت‌ها و کانون‌های مختلف، احزاب و فرقه‌های سیاسی و بانک‌ها برای اینکه از یکدیگر عقب‌نمانند با اعزام نماینده و فرستادن گل و ایراد خطابه در مراسم شرکت کرده بودند با وجود اینکه نتوانستم بدرستی بشمارم بیش از دویست دسته گل برگزیده آن مرحوم نثار شده بود.

پس از مرگ او خیال میکردیم عکس و تفصیلات در باره او هم تمام شده ولی دیروز این آگهی را در جراید دیدیم:

هو العی الذی لا یموت

نظر بتصادف روز سه‌شنبه هشتم شوال المکرم مطابق با ۲۹ آوریل با چهلمین روز درگذشت فقید سعید جناب آقای «گوچرمان‌چین» ابوی آقایان فلان . . . برادر زن فلان و داماد

جناب آقای... فلان... مجلس یادبودی از ساعت
 فلان تا فلان در آرامگاه ابدی آن مرحوم واقع
 در... برگزار خواهد شد از اقوام و دوستان و
 آشنایان تقاضا میشود با شرکت خود در این یادبود
 بازماندگان آن مرحوم را تسلیت دهند و روح
 آن مرحوم را قرین شادمانی فرمایند...»
 نمیدانم بالاخره عکس و تفصیلات درباره ایشان تمام
 شده یا بازهم ادامه خواهد یافت...



خیس همیشه یا نمیشه

از بی کاری جونم به لب رسیده بود. هر کاری که بگید حاضر بودم بکنم. ناوه کشی، عملگی...، هر کاری که بگید. به یکی از رفقام برخورددم. گفت:

– اتفاقاً آقای راغب احتیاج به يك نفر داره، اگه میخوای معرفیت کنم؟ گفتم:

– حالا که احتیاج به يك نفر داره، کی از من بهتر؟.. کارش چیه؟ گفت:

– والله اونو نمیدونم!

يك کارت نوشت. رفتم دفتر آقای راغب وقتی من وارد شدم، دو نفر دیگه اونجا بودن. راغب داشت باهاشون صحبت میکرد. میگفت:

- آقا بایک بطری آب ، میشه تمام کف این اتاقرو
خیس کرد یا نمیشه ؟ .. بله ؟ .. البته که نمیشه ! .. ممکن
نیست ! پس حالا که نمیشه بایک بطری آب تمام کف این
اتاقرو خیس کرد ، بنا برین ... کارترو بهش نشون دادم .
گفت :

- بفرمائید . بشینید .

نشستم . دوباره شروع کرد بد صحبت و وقتی حرفه‌اش
تموم شد اون دو نفر رفتن ، من و آقای راغب تنها موندیم .
گفت :

- آقا بنده ۵۶ سال از عمرم میگذره . زندگی خیلی
بالا و پائین داشته ، سرد و گرم روزگارو چشیده‌ام . آدم
باتجربه‌یی هستم ... ، اینومیخواستم بهتون بگم که ، بعد از
اونهمه تجاربی که بدست آوردم ، باین نتیجه رسیدم که ...
برای اینکه نتیجه ۵۶ سال تجربه‌شو بدونم ، گوشه
و چشمانم رو خوب واز کردم .

- ... مثلاً فرض بفرمائید که یک بطری آب دست
بنده باشه ... بله !؟ آیا بنده میتونم با اون یک بطری آب
تمام کف این اتاقرو خیس بکنم یا نمیتونم ؟ .. یعنی میخوام

بگم : يك بطری آب تمام کف این اتاقر و خیس میکنه
یا نمیکنه ؟ ..

لحنش طوری بود که حتماً باید جواب میدادم . ولی
نمیدونستم چی بگم . نمیدونستم بگم « خیس میکنه ! » خوش
آیندتر شه ، یا بگم : « خیر ، خیس نمیکنه ! » یادم اومد
که وقتی با اون دو نفر صحبت میکرد خودش به سؤال خودش
جواب منفی داده بود . ولی باز هم نباید احتیاط را از دست
میدادم ! وقتی دید دارم فکر میکنم سوآلش رو تکرار کرد ،
گفت :

- بفرمائید که خیس میکنه یا نه ؟ گفتم :

- تا بطریش چقدری باشه !

تعجب کرد و گفت :

- کدوم بطری ؟ .. گفتم :

- همون بطری ایکه میخواید باهاش کف اتاقر و

خیس کنید !

از قیافهش معلوم بود که انتظار این سوآل رو نداشت .

گفت :

- بطری آقا . . . ، بطری معمولی . . . ، از همین

بطری‌های معمولی ، گفتم :

- کاملاً صحیحه ... ، خیس نمیکنه ... ، ممکن نیست
خیس بکنه ، بنابراین ، با در نظر گرفتن این حقیقت ... ،
بله ... ، با در نظر گرفتن این حقیقت مسلم ... گفتم :
- بله ... واضحه ... گفت :

- از فردا تشریف بیارید ، سرکازتون . شخصی رو که
سرکار باید به جاش تشریف بیارید ، الان مرخص میکنم .
در موقعیت بدی گیر کرده بودم . هیچ راضی نبودم کسی
به خاطر من از کار بی کار بشه . وجدانم رضایت نمیداد ، گفتم :
- معذرت میخوام ، بنده ابداً راضی نیستم کسی
به خاطر من از کارش بی کار بشه ! گفت :

- نه آقا . . . چه شما تشریف بیارید چه نیارید ،
بنده ایشون رو جواب خواهم کرد . بنده با آدمهای عنود
و لجباز نمیتونم کار بکنم . حالا صد اش میکنم ، خودتون
ملاحظه بفرمائید .

زنگ زد . پیشخدمت اومد تو . گفت :

- برو يك بطری آب بیار ... ، به ممتاز هم بگو
بیاد اینجا .

اول آقای ممتاز آمد تو . قیافه اش ابدأ به آدمهای
 عنود و لجباز شباهت نداشت . يك آدم خیلی خوشرو و
 تودل بروینی بود . ازش خیلی خوشم اومد ، خنده رو بود ،
 ابدأ ، کوچکترین اثری از عناد و لجبازی تو صورتش نبود .
 به راغب گفت :

– بنده رو احضار فرموده بودید ؟

در همین موقع پیشخدمت با يك بطری اومد تو . تا چشم
 ممتاز به بطری آب افتاد ، يك هو صورتش کج و کوله شد ،
 اخماش رفت توهم ، شقیقه هاش چونون میزد که دیده میشد ،
 چونهش شروع کرد به لرزیدن ...

اون آدم خوش قیافه و خنده رو – مثل قهرمان عجیب
 بعضی از فیلم ها ، که روز به شکل آدمند و شب که میشه
 يك هو تبدیل به يك هیولای درنده میشن – در ظرف يك ثانیه
 تبدیل شد بيك جو نور حسایی ، آقای راغب بطری پر از آب رو
 دست گرفت و رو کرد به ممتاز . گفت :

میخوام ببینم با این يك بطری آب میشه تمام کف
 این اتاق رو خیس کرد یا نه ؟ .. بله ؟ .. یعنی تمام کف این
 اتاق با این يك بطری آب خیس میشه یا خیس نمیشه ؟

ممتاز فریاد زد :

- خیس می‌شه ! ...

صدای ممتاز فریاد هم نبود ، مثل اینکه بیخ گلوشو فشار میدادن ، داشت خفه میشد ، خرخر کرد . صورت ممتاز دوباره کج و کوله تر شد ، درست عین این سگهای بولدوگ . ارباب گفت :

- خیس نمیشه ! ... محاله ... محاله خیس بشه ...

ممتاز دوباره غرید .

- خیس می‌شه ! ...

- خیس نمیشه ! ...

- خیس می‌شه ! ...

- خیس نمیشه ! ...

- خیس می‌شه ! ...

راغب‌زو کرد به من و گفت :

- ملاحظه فرمودید ؟ .. میبینید چطور حقیقت به این

روشنی رو انکار میکنه ، خواهش میکنم شما بفرمائید :

تمام کف این اتاق با این يك بطری آب خیس می‌شه یا نمیشه ؟

گفتم :

- خیر ... ، خیس نمیشه ! ...

روکرد به ممتاز و گفت :

- دیگه نمیتونم باشما کار کنم ... ، خواهش میکنم

تشریف ببرید .

قیافه ممتاز دوباره برگشت و شد همون آدم خنده‌رو

و خوش قیافه . گفت :

- مرحمتتون زیاد ... ، متشکرم ! و رفت .

گفتم :

- معذرت میخوام ... ، ممکنه بفرمائید کاربنده

چیہ ؟ .. شاید نتونم کار آقای ممتازرو انجام بدم ! گفت :

بنده احتیاج به یک آدم منطقی دارم ... ، منطبق قبل از

هر چیزی میاد ، سرکار بفرمائید که : تمام کف این اتاق

با این یک بطری آب خیس میشه یا نمیشه ! .

گفتم :

- خیر ... خیس نمیشه . گفت :

- چیزی که بنده میخوام همینہ آقا ... منطبق !!!

بنده آدمی لازم دارم که منطبق سرش بشه ... لطفاً بفرمائید

صورت جمع اثاثیه اطاقرو از ممتاز تحویل بگیرید . گفتم :

- چشم!

وارد اطاق پهلوتی شدم . ممتاز داشت کیف خودشو مرتب می کرد که بره . راستی که صورت مهر بونی داشت ، تا بخواهید خنده رو بود . من نفهمیدم آدم باین خوشروئی چطور در ظرف يك ثانیه تبدیل به يك گرگ وحشی شده بود ! گفتم :

- آقای ممتاز خیلی متأسفم ! .. ، مثل اینکه بخاطر بنده از کارتون بی کار شدید ! ..

با همون خوشروئی و مهر بونی جواب داد :

- نه آقا ... شما ابدأ ناراحت نشید .. ، شما نباشید کسی دیگه ئی میاد بالاخره ... گفتم :

- ببخشید ... ، فضولی نکرده باشم ! .. ، خب شما میخواستید بگید : خیس نمیکنه . مگه طوری میشد ؟ گفت :

- حالا هرچی بهتون بگم بی فایده س ... ، باشه تا خودتون بفهمید ... ، ممکن نیست بتونم تشریح کنم ... ، من پنجمین نفرم که در ظرف يك سال داره عوض میکنه . من فقط دو ماه و نیم تونستم طاقت بیارم . البته من میدونم

بی کاری چه بد دردییه ، خیال نکنید . که میخوام شمارو
بترسونم ... ، فعلاً خدا حافظ .. ، خدا بیبتون صبر بده ...
گفتم :

- سلامت .

ممتاز کیفش رو جمع کرد و رفت . من نمیدونستم
چکار بکنم . رفتم پشت میز و رو صندلی گرفتم نشستم .
ساعتی بعد از تو صدای مشاجره و جرو بحث بلند شد .
پیشخدمت اومد و گفت :

- ارباب صداتون میکنن !

رفتم تو . تو اتاق غیر از ارباب سه نفر دیگم بودن .
به درستی متوجه بودم که قضیه چی بود ، ولی ظاهراً سر
یک معامله داشتند جرو بحث میکردن ..

- آقا فرض کنید بنده یک بطری آب دستم باشه .. ،
میخوام ببینم : تمام کف این اتاق با این یک بطری آب
خیس میشه یا نمیشه ؟ ... بله ؟ ...
گفتم :

- خیر ... ، خیس نمیشه ! ... گفت :

- بله . . . ، واضحه ... ، واضحه که خیس نمیشه . ،

خیس همیشه یا همیشه

حالا شما ملاحظه فرمودید محاله که خیس بشه . . .
اونوقت شما آقایون بدون در نظر گرفتن این حقیقت واقع
که

یکی از اون سه نفر گفت :

- والله این موضوع ربطی بد بطری آب و خیس شدن
کف اتاق نداره .. ، صدی پنج بیشتر براما صرف نمیکنه !
ارباب گفت :

- قبل از هر چیز باید منطقی بود .. ، اساس هر چیزی
منطقه آقا .. اونروز چهاردفعه احضار شدیم و هر دفعه ارباب
همان سؤال رو از من کرد .

- منهم گفتم :

- خیر ... خیس همیشه ...

روز بعد باز همونطور . تا يك هفته کارم همین بود .
بعضی روزها چهار پنج مرتبه ، و بعضی روزها پنج شش مرتبه
صدام میکرد . و جلو اشخاصی که برای معامله اومده بودن
همون سؤال رو تکرار میکرد . منهم میگفتم :

خیر ... ، خیس همیشه ...

روز جمعه ۱۰۰ لیره حقوق يك هفتدرو گرفتم اربابم

پس از يك عمر تجربه به این نتیجه رسیده بود که: « جایی رو که يك سطل آب لازمه تا خیس بشه ، بایك بطری همیشه خیس کرد، و بنابراین نباید ادعا کرد که تمام كف يك اتاق رو همیشه بایك بطری آب خیس کرد ! »

این جمله ، مثل يك نتیجه فلسفی ، و مثل يك ضرب المثل اجدادی ورد زبون آقای راغب بود . کار منم تصدیق و تایید این فلسفه بود .

بعد از يك ماه ، چون از کارم خیلی راضی بود ، حقوق هفتگی رو به ۱۵۰ لیره افزایش داد . ارباب از من خیلی خوشش اومده بود . هر جا که میرفت منو با خودش میبرد ، همینکه تو معامله به بن بست میرسید از من میپرسید :

— آقا فرض کنید بنده يك بطری آب دستم باشه .. ، بفرمائید که تمام كف این اتاق با این يك بطری آب خیس میشه یا نمیشه ؟ ... منم فوراً جواب میدادم :

— خیر ... ، خیس نمیشه !

• روزی ۲۰ - ۳۰ دفعه میگفتم : « خیس نمیشه ! » ولی در عوض حقوق هفتگیم به ۲۰۰ لیره رسیده بود راغب اونقدر بمن علاقه پیدا کرده بود اغلب منو با خودش میبرد

خیس همیشه یا همیشه

خونه شون و کم کم کار باونجائی کشید که فقط موقع خواب ازش جدا میشدم . اگه توخونه زنش چیزی میخواست ، اگه پسرش پول توجیبی میخواست ، اگر دخترش لباس میخواست ، ارباب فوراً میگفت :

- من این چیزها سرم همیشه ... ، ۵۶ سال از عمرم میگذره ، تمام عمرم سرد و گرم چشیدم و تجربه اندوختم و نتیجه يك عمر تجربه ام اینه که : کف این اتاق رو همیشه بایک بطری آب خیس کرد ؟ بعدرو میگرد بمن و میگفت :
- آقا شما بگید : تمام کف این اتاق بایک بطری آب خیس میشه یا نمیشه ؟ من درسرو ازبر بودم . قبل از اینکه حرف ارباب تموم بشه میگفتم :

- خیر ... خیس نمیشه ! ...

همینکه من میگفتم : « خیر .. ، خیس نمیشه ! » همه ما ساشونو کیسه میکردن و قال میخواستید . این جمله فشرده افکار و فلسفه و تجربیات آقای راغب بود ، منطق محض بود ، منطق کد شوخی نیست ، یعنی : دودوتا چهارتا ...
برای اینکه به خودش و دیگران ثابت بشه که حق با اونه ، من باید تصدیق میکردم که :

« بایک بطری آب تمام کف یک اتاق خیس نمیشه. »
 پنج ماه طاقت آوردم . حقوقم رسید به هفته یی . ۲۵۰
 لیره . تمام کارم این بود که روزی چهل پنجاه مرتبه بگم .
 « خیس نمیشه ! » .

تا به امروز هیچکس باندازه من تو این شغل طاقت
 نیاورده بود . ولی دیگه جون منم به لبم رسیده بود . حاضر
 بودم حمالی کنم ، گرسنگی بکشم . در بدر بشم ... همه
 اینها از این کاری که داشتم راحت تر بود ، دیگه طاقتم تموم
 شده بود . بسکه گفته بودم : « خیس نمیشه » ، مریض
 شده بودم .

باز یک روز سر یک معامله بگو و مگو میکرد . سر
 صدی هفت و صدی هشت جر و بحث میکردن . راغب منو
 احضار کرد : گفت :

آقا بایک بطری تمام کف این اتاق خیس میشه یا
 نمیشه ؟ ... بله ؟ ..

داد زدم :

- بله .. ، خیس میشه !!!

- چی ؟ ..

ارباب خشکش زد . دوباره پرسید :

- خیس همیشه یا نمیشه ؟ ..

- بله ... ، خیس همیشه !!!

اونقدر خودش رو حق بجانب میدونست که پا شد و بطری آبرو خالی کرد کف اتاق . حتی يك پنجم کف اتاق هم خیس نشد .

قیافهش برگشت عین قیافه ممتاز ، میلرزید ، از عصبانیت مثل آدمهائی که دارن خفه میشن به خرخر افتاده بود . باهمون صدا گفت :

- خیس همیشه یا نمیشه ؟ ...

- خیس همیشه !!!

- خیس نمیشه !!! ...

- خیس همیشه !!!

- خیس نمیشه !!! ..

- خیس همیشه !!!

- خیس نمیشه !!!

تا اونجائی که زورم میرسید داد زدم :

- خیس همیشه مردیکه ! ... خیس همیشه ! .. خیلی هم

خوب خیس همیشه ! ... خیس همیشه !!!

اونم داد زد :

- یاالله گورت رو گم کن . ، دیگه نمیخوام ببینمت ...

یاالله برو .. راهمو کشیدم و سالانه سالانه رفتم بیرون .

تا يك سال قیافه ارباب همونجور جلو چشم بود ،

تو کوچده ، تو خیابون ، تو اتوبوس ، تو مپه ونی و حتی تو خواب

میگفتم : « خیس همیشه ! » و پس از اینکه درست به همون

اندازه ای که گفته بودم :

« خیس نمیشه » ، گفتم : « خیس همیشه ! »

الحمد لله حال خوب شد ...



با شرف‌ها!

نزدیکی‌های طلوع آفتاب بود .
توی « گاردن بار » - همان کاباره‌ایکه حالا جاش
« پارک بچه‌ها » ساخته شده - مشتری‌ها مثل مورچه وول
میخوردند ... ، این قضیه مال آن زمانی است که کاباره‌ها
و کازینوهای « استانبول » پر از دخترهای مجارستانی بود .
من بایک دختر مجار توی یکی از لژهای کاباره نشسته بودم
ولی چه دختری ... دخترنگو يك عروسك فرنگی ...
آن روزها من جوان بیست‌ساله‌ای بودم و دردانشکده
فنی تحصیل میکردم و از ترس اینکه مبادا پولی را که
توجیبیم داشتم گم کنم و آبرویم برود ، هرچند دقیقه‌ای
یکبار دست راستم را توجیب شلوارم میچپاندم و سکه‌هایم را
لمس میکردم و می‌شمردم تا خاطرمد جمع بشود ...

دخترهٔ مجارستانی را به رقص دعوت کردم ، ولی
 از شما چه پنهان ، هیچ مزه‌ای نداد . درست است که صورتش
 مثل عروسک فرنگی بود ، اما هیکلش عیناً مثل دسته جارو
 فراشی بود ، دراز مثل دوک و لاغر . تورقص ، کلهٔ من به‌زور
 تا سینداش میرسید .

برگشتیم سرمیز . سعی کردیم دست کم باهم اختلاط
 کنیم ، او بافرانسه - ولی چه فرانسه‌ای - و منم با انگلیسی
 و شکسته بسته ... ، هرچی زور زدیم چیزی از آب در نیامد .
 اصلاً من نمیدانم ، آنهایی که بر نامه زبان خارجی
 مدارس را تنظیم میکنند چرا ذره‌ای بفکر آینده فونهلان
 وطن نیستند ، محض رضای خدا هم شده باشد باید چندتا
 جمله بدرد بخور یادمان میدادند تا در چنین روزهایی گرهی
 از کارمان باز میکرد .

سر تا ته آنچه به ما یاد میدهند چیست ؟ ... مثلاً
 صرف ماضی یا مضارع فعل « بودن » و خیلی که پیشرفت
 کرده باشیم ، چند جمله از قبیل « این هست يك مداد »
 یا « آن هست يك قلم » یا « پدر من هست آنجا در کنار
 پنجره » و یا « لطفاً ببندید آن پنجره سبز و بزرگ را »

و همین . . .

حالا شما میتوانید وضع مرا جلوچشمتان مجسم کنید
بادختره چپیدیم به يك گوشه لژ. بسیار خوب. حالا چی بگم،
سر صحبت را چطوری باز کنم؟

بگویم: « عزیزم ، هست این يك مداد ؟ یا اینکه
بگویم صبر کند تا زمان حال فعل « بودن » را بر اش صرف
کنم ؟ . . .

البته بی حرف هم میتوانستم بادختره کنار پیام ،
منتها « خوبیت » نداشت . بالاخره هر کاری راه و رسمی دارد
حیوانات از طریق بو کشیدن بهم نزدیک میشوند، آدمیزاد هم
باید از طریق تکلم به همجنس خود نزدیک بشود .

همانطور که من و دختره برای دو تا کلمه حرف که
بهم بز نیم عرق میریختیم و سرخ و سفید میشدیم يك مرتبه کاباره
بهم ریخت و در ثانیه‌ای تبدیل به صحرای محشر شد .

اول چلچراغ بزرگ و بلوری اینکه روی صحنه رقص
آویزان بود کنده شده و جرنگی افتاد روزمین و خردو خمیر
شد . . . کاباره که با نور نیم رنگ و ملایمی روشن بود شد
مثل مرکب سیاه و بعد از آنهم میزها و صندلی‌ها بال در آوردند

و شروع کردند به پرواز. در ظرف چند ثانیه بزن بزنی راه افتاد که بیا و ببین، همه افتادند به جان هم و حالا زن کی بزن، جماعت، اول وسط صحنه ریختند روی هم و بعد، مثل يك دسته سرباز که سر کرده‌شان فرمان ایست داده باشد از هم جدا شدند و از نو بجان هم افتادند. شیشه‌ها بود که جیرینگ جیرینگ خرد میشد و لیوان‌ها و بشقاب‌ها سوت زنان از بغل گوش آدم یکی بعد از دیگری رد میشد.

من هنوز درست و حسابی نفهمیده بودم که قضیه چیه و کی به کیه، که يك مرتبه پنج تا انگشت، عین منگنه، از پشت گردنم را چسبیده و سرم را فرو کرد تو ظرف ککتیل لابد یادتان هست که در آن روزگار، در بارها و کاباره‌های استامبول، مشروب مثل امروز، چکه چکه و بقیمت کیمیا به مشتری‌ها فروخته نمیشد. در آن ایام، ککتیل و شراب، تو مشروبه‌های بزرگ بلوری در دسترس مشتری‌ها گذاشته میشد - برگردیم سر حرفمان:

يك هو، يك پنجه عین يك منگنه از پشت گردنم را چسبیده و سرم را فرو کرد تو مشربۀ ککتیل.. چند ثانیه‌ای

گذشت ، دیدم که خیر ... یارو ول کن معامله نیست و تصمیم قاطع گرفته که بلائی بسرم بیاورد .

مثل خروس اخته‌ایکه بال هایش را چسبیده باشند دست و پا میزدم . شلنگی انداختم و چیزی نمانده بود که نفسم بکلی بند بیاید که اول جفت پاهام رفت به هوا و بعد با تمام هیكل ازجا کنده شدم و موقعیکه بخود آمدم دیدم که ببع ... له ، مثل بیچه آدم چهار زانو نشسته‌ام وسط صحنه رقص ...!

درست در همین وقت ، صدای سوت ممتدی بلند شد و بعد از آنهم صداهای درهم و برهم قدم عجول آنهائیکه ، تو دعوا هیچ وقت از در رفتن بد ندیده بودند شنیده شد و آخر سرهم یکی مثل عقاب بازوی مرا چسبیده و از زمین بلند کرده . کاباره تاریک بود . یارو همانطور که بازویم را چسبیده بود مرا کشان کشان بیرون برد . در روشنائی بیرون متوجه شدم که یارو پلیس است . یک عده پلیس دیگرهم بقیه را آوردند . همه‌مان را قطارکش کنارهم گذاشتند . ماها شش تا شازده پسر بودیم ، پلیس ها هم چهارده پانزده تائی میشدند . بفرمان : «دو بدو» ی سردسته

پلیس‌ها ، فوراً دوبدو شدیم . مردی که لباس‌هاش پاره شده بود و متوجه شدیم که صاحب کاباره است به سر دسته پلیس‌ها گفت :

« - آره . . . ، همینا هستن ، من خودم به جناب سرهنگ تیلیفون زدم . . . »

بفرمان : « قدم‌رو » ی پلیس دوبدو پشت سرهم راه افنادیم و همینطور که میرفتیم بفلسفه تمرین‌های : « به‌صفت » « دوبدو » و « قدم‌رو » که در زنگ‌های ورزش می‌کردیم پی بردیم .

وارد کلاتری شدیم یکی از پلیس‌ها بعد از اینکه برای افسر کشیک بالا گذاشت گفت :

« - آوردیمشون جناب سروان »

و جناب سروان گفت :

« - بپرینشون خدمت جناب سرهنگ ، خودشون

دستور دادن . . . »

تازه هوا گرگ و میش شده بود که مارا سوار کامیون شهربانی کردند . آن پنج جوان دیگر ، همشون اول بودند و تو کامیون شهربانی ، مثل اینکه سوار اتول شخصی هستند

و دارند به پیک نیک میروند آواز میخواندند .
 توی باغ مقابل ساختمان فوق العاده بزرگی پیادمون
 کردند و بردنمان به طبقه دوم و بالاخره وارد اطاق وسیعی
 شدیم .

دو نفر تو اطاق بودند . یکی همان لباس پاره هه که
 بنظر ما صاحب کاباره بود و یک نفر دیگر هم وسط اطاق
 سرپا ایستاده بود مثل مجسمه رب النوع خشم آتش غضب
 از چشم هاینس جستن میزد . وقتیکه چشم من به قیافه اش
 افتاد . نزدیک بود از ترس زهره ترك بشوم . مثل بید شروع
 کردم به لرزیدن . از گوشه چشم بآن پنج تا نگاه کردم ،
 دیدم عین خیالشان نیست ، انگار آب از آب تکان نخورده
 یکیشان همانطور آدامس میجوید ، یکی دیگرشان که
 اصلا حال سرپا ایستادن نداشت میان اطاق چندبار دور
 خودش چرخکی زد ، بعد تلو تلو خوران پس پس رفت و رفت
 و رفت و درقی خورد به دیوار و دز تمام این جریان آوازی را
 که زیر لب داشت زمزمه میکرد . بقیه هم با بیعاری تمام
 لبخند میزدند .

مردی که در وسط اطاق ایستاده بود و از چشمهایش

آتش میبارید پرسید :

« - همینا هستن ؟ »

آن یکی که روی مبل لمیده و پا روی پا انداخته بود
گفت :

« - بله ، همینان ، نزدیک صبح تمام کاباره رو ریختن
به هم هرچی بود و نبود شیکستن و سه تا از دخترهارو
زخمی کردن ، ملاحظه بفرمائین ... ، نمیدونم باچی زدن
که زیر چشم بنده این جور کبود شده »

زندگی محصلی تا مغز استخوانهایم کار کرده بود .
مثل اینکه سر کلاس باشم و بخواهم به سؤال معلم جواب
بدهم یا ازش چیزی بپرسم انگشتم را بلند کردم که بگویم:
« آقا ما بگیم » که ... مردی که سر پا ایستاده بود ، شلاقش را
که بدست داشت بلند کرد و با شدت روی میز کوبیده گفت :

« - س س س س س .. »

«س» ها تو هوا بهم چسبیدند و مثل سوت صدا کردند
یارو با شلاقش آمد جلو و رفت بطرف پسری که
همانطور چرق و چورق آدامس میجوید ، و ناگهان به سرش
نعره زد که :

« - گوساله ، مگه اینجا سر کوهه »

اما پسره انگار نه انگار ... ، و همانجور سقزش را
میجوید اول پشت چشمی براش نازك كرد و بعد هم زل زد
تو چشمهایش .

یارو دیگه پاك از کوره در رفت و فریاد زد :

« - والدالزناها ، زیر شلاق میندازم خوردتون میکنم
پوستی ازتون بکنم که از دنیا آمدنتون پشیمون بشین »
یکی از بچهها پقی زد زیر خنده ، بقیه هم نیششان
باز بود .

مرد شلاق بدست ، جلو یکی یکی ما می ایستاد و
فحشهای چارواداری را ریسه میکرد و چنان فحشهای
آب نکشیده‌ای نثار ما میکرد که در اینجا گفتنش «خوبیت»
ندارد . ولی بچهها عین خیالشان نبود .

وقتی رسید جلوی من ، زانوهایم بکلی بی حس شد ،
چیزی نمانده بود که همانجا قالب تهی کنم .

یارو شروع کرد :

« - کره خر... »

سرم را انداختم پائین . چشمهایم سیاهی رفت ، برای

اینکه نزنم زیر گریه خدا میداند که چه فشاری بخودم
آوردم .

مرد شلاق بدست بطرف صاحب کاباره که روی مبل
لیمده بود چرخید و گفت :

« - این پدر سوخته ها تربیت خانوادگی ندارند ،
شما به ریختشون نگاه میکنین ، خیال میکنین بچه آدم
خدا میدونه حرامزاده‌ی کدام کاریچی یا آب حوضین .

دو باره به طرف من برگشت و گفت :

« - فقط این کره خریه خورده شبیه بچه آدمه »

این را گفت و درق و دروق ، يك جفت کشیده چپ
و راست گذاشت بیخ گوشهام که برق از چشمهام پرید ، بعد
از آنهم تف غلیظی به صورتم انداخت و ادامه داد :

« - این جوون مرگ شده از خجالت کشیدنش پیداس
که بوئی از تربیت برده و سر سفره باباننش نونی زهرمار
کرده » .

آنوقت دو باره همه را بیاد فحش گرفت که :

« - حروم زاده‌های نانجیب . اصلا معلوم هست که
کدوم فلان فلان شده‌ای ، شما اجنه‌ها رو پس انداخته : »

خلاصه ، تمام فك و فامیل ما را جنباند و از كس و كارمون محض رضای خدا یکی را هم سالم باقی نگذاشت . انگشتم را بلند کردم که بگویم : « آقا ما بگیم ، ولی همینکه دهانم را باز کردم و گفتم : « آ . . . » يك مشت «س» مثل يك دسته زنبور تو هوا پر کشید و شلاق صغیر زنان به روی میز فرود آمد .

بعد ، دوباره رو کرد به صاحب کاباره ، با انگشت یکی از بچه‌ها را نشان داد و گفت :

« - تو رو خدا ریخت این بزمجه را نگاه کن ، آخه از این شکل و شمایل چه خبر و برکتی ممکنه سر بزنه ؟ شیطون رجیم هم اگه چشمش باین هیکل منجوس بیفته . باید سه بار غسل کنه . . . ، وای . . . ، وای . . . ، وای . . . ، وای . . . »
به حال کشوری که آینده‌اش بدست شما ارازل و اوباش باشه»
دوباره همه را زیر چشمی ورنداز کرد رفت بطرف آن

یکی که مرتب مشغول آدامس جویدن بود و گفت

« - اسمت چیه کره خر تن لاش ؟ »

« - کامران »

« - اسم فامیلت چه کوفتیه ؟ »

پسره نام خانوادگیش را گفت ، و همین که گفت دیدم گوشهای یارو سیخ شد . یارو با صدای ملایمی سؤال کرد :

« - اسم کوچك پدرتون ؟ » . .

و همین که پسره اسم کوچك پدرش را گفت . دست و پای یارو شروع کرد به لرزیدن و تته پته کنان گفت :

« - بفرمائین که حضرت ابوی حالا به چه کاری مشغولن ؟ » .

پسره گفت :

« - یعنی میخاین بگین که نمیدونین پدرم چکارن ؟ »
چرا . . . ، چرا . . . ، البته . . . ، یعنی . . . ،
منظورم این بود که آخه سرکار چرا باید خودتونو قاطی این لشوش بی پدر و مادر کرده باشین . . . ، اقعاً حیف شما نیست ؟ »

صاحب کاباره گفت :

« - بنده از ایشون شکایتی نداشتم . . . ، اتفاقاً ایشون در کمال نزاکت نشسته بودن و کاری به کار کسی نداشتم بله . . . ، بنده کوچکترین شکایتی از ایشون ندارم »

مرد شلاق بدست به طرف صاحب کاباره برگشت و
پرخاش کنان گفت .

« - آقا ، پس چرا دقت نمیکنید . چرا بی جهت
مزاحم مردم محترم میشین ، آخه این کار برات صورت
خوشی نداره »

صاحب کاباره گفت :

« - حضرت مستطاب عالی درست میفرمائین ، بنده
نخواستہ بودم که ایشون تشریف بیارن ، ایشون خودشون
تشریف فرما شدن »

مردی که شلاق دستش بود رو کرد به پسر و گفت
که :

« نکته خدای نکرده شما بعضی چیزها رو به خودتون
بگیرین ، استغفرالله ، خدا نخواستہ باشد که منظور من
حضرت عالی باشین ، بهر حال ، امیدوارم که اصلا به خودتون
نگیرین . . . »

ای وای .. ، حالا چرا اینطور سرپا و ایستادین ... ،
بفرمائین خواهش میکنم بشینین »

پسر و نشست .

مرد شلاق بدست رو کرد بطرف پسره ای که هنوز هم
مشغول زهزمه بود و گفت :

« - اسمت، چیه ؟ »

« فرهاد »

« اسم پدرتون ؟ »

اسمی که پسره گفت مثل آتش باروت تو صورت مردك
پف زد . زیرا چشمش شروع کرد به لرزیدن و یکی از
ابروهایش چند دفعه بالا و پائین جست و شلاق را پرت کرد
پشت میز و چندبار با کف دست روی زانوهایش کوبید
و گفت :

« - عجیبه ... ، چطور شد که بجا نیاردم .

رو کرد به طرف صاحب کاباره و گفت :

آقا زاده حضرت اجل . . . واقعاً خیلی متاسفم که
فوراً بجا نیاردم . اصلاً از قیافه ایشان پیداس که نجیب و
نجیب زاده هستن ،

دو باره بطرف پسره برگشت و گفت :

« - اینطور که خیلی بده سر پا خسته میشین ، بفرمائین

بفرمائین خواهش میکنم رومبل استراحت بفرمائین ... ،

مبادا خدای نکرده بخودتون بگیرین . . . ، منظور بنده
 بهیچوجه سرکار نبودید . رنگ صاحب کاباره شده بود مثل
 ماست . زبانش پاک بند آمده بود با صدایی که خودش هم
 بسختی می‌شنید گفت :

« بنده . . . ، بنده . . . ، »

و بعد چیزهایی گفت که اصلا فهمیده نشد .
 یارو برگشت بطرف یکی دیگر از بچه‌ها که يك
 ریز مشغول لبخند زدن بود و گفت :

« - خب . . . ، بفرمائین که سرکار آقا زاده کی

هستین ؟ »

پسره گفت :

« - شما که منو خوب میشناسین ، من فلان فلان شده

حرامزاده‌ی همون گاریچی که فرمودید .

« - کی ؟ . . . بنده . . . ، بنده چنین حرفی زدم ؟ . . .

بنده بگور پدرم خندیده باشم اگه به آقا زاده جناب

آقای . . . جسارت کرده باشم منظور بنده که سرکار نبودین »

« بله . . . ، بنده آقا زاده همون فلان فلان شده نانجیب

هستم »

پسره هنوز هست بود و سر پا بند نمیشد . یارو دوباره
 بالحن خیلی مهربان تری ادامه داد :
 « - ای وای ، ای وای . . . این حرفها چیه ، شما
 اصلاً نباید این چیزها رو به خودتون بگیرین اصلاً بنده که
 حرفی نزدم » .

و بعد رو کرد به طرف صاحب کاباره و گفت :
 « - شما که اینجا هستین ، شنیدین که من همچی
 حرفم زده باشم ؟ »

صاحب کاباره تته پته کنان جواب داد که :
 « ابدأ ، ابدأ ، بنده که نشنیدم . . مگه . . »
 یارو حرف صاحب کاباره را برید و ادامه داد :
 « - بنده اصلاً روی حرفم با سر کار نبود ، بنده یک
 مطلب کلی را عرض میکردم سر کار عالی ابدأ نباید بخودتون
 بگیرین جداً ازتون میرنجم .



خلاصه ، آن حضرت اسم و رسم یکی یکی را پرسید
 هی دولا و سه لا شد ، هی تعارف کرد و هی از نجابت فطری
 این و آن - که بعقیده او از صورت یکی یکی آنها تنق میزد -

داد سخن داده تا نفر ما قبل من ، معلوم شد که روی سخن او با آنها نبوده و حضرات نباید آن حرفها را بخودشان بگیرند، پس از قرار معلوم باید کاسه کوزه‌ها بسر من بیگناه و از همه جا بی‌خبر بشکند که تا اینجا هم بعنوان مساعده يك جفت کشیده دریافت کرده بودم . معلوم است ، بالاخره لازم بود برای آنهمه بدبیراهی کدگفته بود ، هدف مشخصی را معلوم کند . اگر آدم مناسبی به چنگش میفتاد خیلی ساده و آسان میتوانست خودش را تبرئه کند . ولی بدبختانه تا اینجا که همه امیدها از دست رفته بود ، هم برای او ، هم برای من ، چونکه پدرها و خانواده‌های آن پنج تا یکی از یکی کله‌گنده‌تر از آب درآمده بودند .

فکر کردم من هم وقتی به سراغم آمد خودم را فرزند یکی از رجال سرشناس جا بزمن ، زمینه هم مساعد بود ، تازه خودش هم قبلا گفته بود که : « از قیافه‌ام پیداست که سرسفره پدرم نان خورده‌ام » همین به من قوت قلب میداد . اما اگر پتهام روی آب میفتاد و دستم را میخواند چی ؟ ... آنوقت دیگر حسابم با کرام الکتابین بود .

آمد ، آمد جلو ، جلوتر آمد و در يك قدمی من

ایستاد. بی اختیار داشتم انگشتم را بلند می‌کردم که بگویم: «آقا ما بگیم...» ولی جلوی خودم را گرفتم. همانطور که سرخ و خیس عرق شده بودم زیر چشمی بآن پنج تا نگاه کردم. هر يك به نحوی روی مبلها لمیده بودند. چشمم تو صورت پسره‌ایکه هنوز هم داشت آدامس میجوید افتاد. دیدم میخندد و به من چشمك میزند. نفهمیدم منظورش چیست و وقت زیادی هم باقی نمانده بود چونکه یارو بطرفم چرخید. دندانهایش را از حرص به هم میفشرد اما احتیاطاً لبخندی هم روی لب‌هایش نگه داشته بود تا در صورت لزوم پررنگش کند و از معرکه بجهد تو چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- «خب... شما سرکی هستید؟»

پسره‌ای که آدامس میجوید و بمن چشمك زده بود بدادم رسید و پیش از آنکه من لب باز کنم داد زد:

- «از خودمونه»

و آخرین امید مردی که شلاق را پشت میز انداخته بود از دست رفت و تنها هدفی که باقی ماند خود صاحب کاباره بود. بطرف او چرخید و فریاد زد:

- « خب ، مرتیکه‌ی پست و بی‌پدر و مادر .. »
جایتان خالی بود که فحش‌ها را بشنوید ... ، فحش
مثل آب روان ، تمام فحش‌هائی را که تا حالا به ما داده بود
با خیلی بدترهاش ، خورجین خورجین بار صاحب کاباره
کرد :

« مرتیکه پدر سوخته‌ی فاسد. اصلا این کاباره دیگه
چه صیغه‌ئییه . مگه کسب و کار شرافتمندونه قحطه ؟ .. مگه
نون حلال ازون گلوی صاب مرده‌ت پائین نمیرد ؟ ..
آخه مگه کار قحطه که رفتی کاباره واکردی ، لانه
فساد دایر کردی که اخلاق جوونای معصوم و بیگناه رو
فاسد کنی ، حالا با آبروشونم بازی میکنی ؟ .. »
بچه‌ها که سرشان برای جنجال درد میکرد ، مدام
هیزم به‌کوره می‌انداختند و میگفتند :
« اینا همش حرفه ، اسم آقا جون ما فلان فلان
شده‌س . »

و یارو هم که میدید کلاش پس معرکه است ، يك
ریز رفع سوء تفاهم میکرد و میگفت :
- « اختیار دارین ، اختیار دارین ... ، تورو خدا

اینونگین ، شرافت خانوادگی شما ورای این حرفهاس ،
 دریا که از لفالف سگ نجس نمیشه ، آقایون ، منظور
 بنده شما نبودین ، من هرچی گفتم - کاباره چی را نشان
 داد - باین پدر سوخته گفتم « بعد رویش را کرد بطرف
 کاباره چی وپرسید :

- « مگه من باتو نبودم ، ها ؟ ... اگه شرف داری
 اگه تخم حروم نیستی بگو ، ده بگو دیگه » .
 کاباره چی فلك زده که پاك خودش را باخته بود
 گفت :

- « چی رو ؟ . قربان چی رو بهمن فرمودین » .
 « حالا کر هم شدی ؟ . . مگه با تو نبودم که گفتم :
 معلوم نیست - رامزاده کدوم آب حوضی هستی ، مگه
 باتو نبودم که گفتم : معلوم نیست کدوم فلون فلون شده ای
 تو تخم اجنه رو پس انداخته ؟ » .

صاحب کاباره گفت :

« بله قربان .. با بنده بودین .. معلومه که با بنده
 بودین .. مگه باین آقایون میشد چنین جسارتی کرد » .
 و صاحب کاباره رو کرد بطرف بچه ها و ادامه داد :

« بله ... با بنده بودن ، باشخص بنده بودن . »
 بدبخت‌ها هردو ، مثل دوتا موشی که توتله افتاده
 باشند سعی میکردند خودشان را نجات بدهند ، ولی مگر
 بچه‌ها ول کن معامله بودند . دم گرفته بودند :
 « اینا همش حرفه ، مارو فلان فلان شده پس انداخته
 ما همه‌مون تخم اجنه هستیم . »

و حالا نوبت چانه بازار با صاحب کاباره بود ، او
 مرتب میگفت :

– « آقایون ، والا بلا فلان فلان شده بنده هستیم »

– « نه خیر ما هستیم ، ما فلان فلان شده هستیم . »

– « آقایان به نمک فامیلتون قسم با شما نبودن ، تخم

حروم خود بنده هستیم . »

یارو ، صاحب کاباره را خوب از سر تا پا و رانداز

کرد و گفت :

« امشب این آقایون تشریف میارن کاباره ، بحساب

من از شون پذیرائی کنین ، فهمیدی تخم حروم فلان فلان

شده ؟ » .

– « اختیار دارین قربان ، اصلا کاباره متعلق به خود

آقایونه ، امر بفرمائین هر شب قدمشونو بذارن رو تخم چشم بنده .



بچه‌ها مثل اینکه از این معامله بدشان نیامد ، چون دیگر چیزی نگفتند .

رب النوع خشم و غضب که بتدریج تبدیل به فرشته مهربانی شده بود با یکی یکی دست داد و همه را بخدا سپرد تا عرض ارادت چاکرانه‌اش را خدمت حضرت ابوی ابلاغ کنند .

به نفر اولی که از در خارج میشد گفت :

« - شنیدم که برای همشیره کوچیکه امر خیری در پیشه .. خیلی خوشحال شدم ، مبارکه انشالله . »

به نفر بعدی گفت :

« آقا جون سلامتی از سفر برگشتن ؟ اگه برنگشتن خیلی خیلی ممنون میشم که خبر تشریف فرمائیشونو به بنده بدین که در عرض دستبوسی تأخیری نشه ، لابد روزنامه‌ها

خبر مراجعتشونو می نویسن ، نه ؟ .. »

وبه دیگری گفت :

«خب ، امیدوارم که موضوع روپاک فراموش فرموده باشین و مخصوصاً خواهشمندم ابدأ به خودتون نگیرین ، من هرچی گفتم باین مرتیکه پیوز گفتم ، خدمت ابوی و خانم والده سلام بنده رو برسونین .»

نفر آخری که از در بیرون میرفت من بودم . با من دست نداد . گوشم را کشید و بطوریکه بقیه نفهمند گفت :
 « کره خر تخم جن ، نه خیال کنی که سرمنو کلا گذاشتی تو از قیافت معلومه که سرسفره پدر و مادرت نون زهر مار کردی ، دیگه دمخور این ارادل واو باش نشی ها !
 یال لا گورتو گم کن بزن بچاک ، دیگه هم اینطرفا آفتابی نشی .»



حلال زاده

آنچه در زیر خواهید خواند ، چیزهایی است که یکی از دوستان من ، در بارهٔ من ، به یکی دیگر از دوستانم گفته است . دوستان شما هم ، در بارهٔ شما ، همین چیزها را به هم میگویند . شما خوانندگان هم ، همین چیزها ، یا چیزهایی نظیر همین‌ها را در بارهٔ دوستانتان میگوئید .

» - نباید پارو حق گذاشت ، واقعاً آدم نازنینیه ، ولی ... ، نمیدونم چطور بگم ... ، مثل اینکه یه خورده خود خواهه ... ، مگه نه ؟ .. نه خیال کنی که دارم بدگوئی شو میکنم .. ، ابداً چنین چیزی نیست ... ، ولی چه میشه کرد .. ؟ از منفعت خودش - ولو به قیمت ضرر دیگران هم باشه - نمیگذره ... میدونی من از چی بدم میبار ؟ .. از تظاهر ... از اینکه آدم خودشو به خوشقلبی

و نوع دوستی بزنه، اونوخ زیر زیر کی همهش در فکر خودش باشه... وگر نه واقعا آدم خوشقلبیه... بله... درسته...، واقعا نویسنده خوبیه... نوشته هاش یکی از یکی بهتره...، ولی چه فایده؟...، چیزی که مینویسه چی هست؟... اصلا توتا امروز دیدی که غیر از پرت و پلا چیزی بنویسه...، دلک بازی که نویسندگی همیشه...، هر بچه مکتبی هم میتونه از این شروورها سرهم کنه...، حرفامو بد تعبیر نکنی!.. من واقعا دوستش دارم...، اصلا آدم نازنینیه... قولش قوله.. از اونائی نیست که زیر قواش بزنه...، خلاصه اینکه آدم قابل اعتمادیه...، ولی...، نمیدونم چطوری بگم... حساب و کتابش درست نیست... فقط به درد این میخوره که بشینی و باهاش کت بزنی و خوش و بش کنی... ولی خدا نکنه بهش قرض بدی... همچین که تیغت زد میره و دیگه پیداش نمیشه... آخه شرافت هم خوب چیزیه!.. گل گفتن و گل شنیدن بجای خود، اول آدم باید پابند شرافتش باشه...

آدم دست و دل وازیه...، تا بخوای لوطیه... از این بابت واقعا میشه گفت لنگه نداره...، ولی بذل و

بخشش هم از روحسابه . . . اگه بهت یه دونه زیتون بده بدون که میخواد یه حلب روغن زیتون سرکیسهت کند اگه لوطی گیری اینه که . . . ، نه خیال کنی . . . من واقعاً بهش خیلی علاقه دارم . . . اصلاً اگه بهش علاقه نداشتم چی کار داشتم که این حرفها رو بزنم . . . مگه نه ؟ .. خسیس نیست . . . ، پول خرج کنه . . . برای رفیقش از جوش هم مضایقه نداره . . . ، ولی اگه دقت کرده باشی همه اینها بخاطر نفع شخصی خودشه . . .

تو خوب بودنش که کوچکترین حرفی نیست . . . ، راستی راستی خوب آدمیه . . . اصلاً برای اینکه خیرش به این واوون برسه از هیچ فداکاری ای روگردون نیست . . . ، اینها درست . . . ولی . . . ، نمیدونم متوجه هستی یا نه ؟ .. خوب بودنش هم فقط به درد خودش میخوره . . . داستان اون گاوه رومیدونی دیگه . . . میگن گاوی بوده که پونصد کیلو یونجه میخورده و پنج سیر شیر میداده ، تازه اونم با لگد میزده و میریخته . . . اونم عین همین گاوهس . . . باور کن من از برادرم بیشتر دوستش دارم . . . حیف که یه خورده حسوده ! . . . پس توهم متوجه شدی .. ! خیلی حسوده . . . ،

به نزدیکترین رفقا شم حسودی میکنه ... نمیدونم منظورمو میفهمی یا نه؟ .. چرا؟ .. من هم منظور تورو خوب میفهمم منم خیلی دوستش دارم ... ، یعنی یکی از اون اشخاص معدودی س که من بهش واقعاً علاقه دارم ... ، میتونم بگم که حتی از برادرم بیشتر دوستش دارم .

میدونی از چیش خیلی خوشم میاد؟ .. از رك گوئی ش هرچی تودلشه ، میاره رو زبونش ... ولی نمیدونم این حقه بازی ها چیه دیگه در میاره؟ .. به خودش بگی ، میگه: «نزاکته» ! ... ولی این کلاه ها سرکی میره؟ .. حقه بازه اونم از اون حقه بازها ... راستشو بخوایی منم تو دنیا از همین یه چیز خیلی متنفرم ...

به خدا ، باورکن که خیلی دوستش دارم . اصلاً آدم خوبو همه دوس دارن ... این درست ... ولی ... حتماً توهم متوجه شدی ... خیلی آب زیر کاهه ... وقتی پشت باشه هی تعریفتو میکنه ، هی خوبیتو میگه ، ولی پشت سرت خدا میدرنه که دستك و بامبول هائی بهت نبنده ... این اخلاقی واقعاً خیلی زننده س ... اصلاً من از آدمهای مردردن خیلی بدم میاد . . .

هم تو خوب می‌شناسیش هم من ... راستی که از اون
 رفقائیس که خیلی کم گیر میاد ، تا حال دیده نشده که حق
 کسی روزیر پاش بزاره ... دیده نشده که به فکر خودش باشه
 ولی حیف که از استعمار بدش نمیاد ... نه خیال کنی که
 فقط در مورد رفقائیش اینجور باشه ... حتی وقتی پای نفع
 شخصی‌ش در بین باشه ، به پدرش هم رحم نمیکنه ... نه خیال
 کنی دارم بدشو می‌گم ... ابدأ ...

اینم باید گفت که واقعاً آدم شرافتمندیه ... ، حقیقتاً
 آدم شریفیه ... ولی ... نگاه کن ... خودش هم اومد ...
 به بدبه ... ، قربان تو کجاهستی ؟ .. الان یکساعت بود
 داشتیم ذکر خیر تو می‌کردیم .. بیخود نگفتن : آدم حلال
 زاده سر صحبتش میرسد .



دختر یکه فرار کرد

این اواخر خیلی بکر بود . از قیافه‌ش معلوم بود که از يك چیزی سخت دلخوره ، چند مرتبه بهش گفتم : « آخه چتد ؟ .. » ولی هیچی نمیگفت ، تا اینکه این دفعه که دیدمش به حرف اومد . گفت :

« همه ناراحتی‌های ما به خاطر مستراح‌س ،
تاقضیه مستراح حل نشه ممکن نیست یه قدم جلو برویم ...
فهمیدی یا نه ؟ .. »

فهمیده بودم . من ، عقیده بسیاری از مردم رو در باره پیشرفت مملکت ، تو انوبوس‌ها و ترن‌ها گوش کرده بودم . عده‌ای عقیده‌شون براینه که : « تامحتکرهارو نگیرن و سرمیدون‌ها مثل خوشه انگور به دارشون نزنن ،

همیشه پیشرفت کرد ... » بعضی ها میگویند : « برای اینکه اولین قدم برداشته بشه ، باید جهانگردی رو توسعه داد ، باید پای سیاحان خارجی رو به مملکت باز کرد ... » عدای هم تمام عقب موندگی های مارو با صید ماهی مربوط میدونن و میگویند : « اول باید همه ماهی های صید شده رو به دریا ریخت و فلان ... » و این دفعه اول بود که میشنیدم یه نفر میگفت : « سرچشمه همه بدبختی های ما از مستراح س » گفتم : « - مستراح چه ارتباطی با پیشرفت مملکت داره ؟ » گفت .

« - البته که ارتباط داره . . . ، اتفاقاً خیلی هم ارتباط داره . . . ، تویه مملکت ، اول باید قضیه مستراح های عمومی رو حل کرد ، بعد رفت سرچیزهای دیگه . » گفتم : « - آخه تو چطور به این نتیجه رسیدی ؟ » گفت : « - برای اینکه خودم از نزدیک وارد جریان بوده ام » سال قبل ، درست همین وقتها بود ، بیشتر از نصف صفحه هشتم یکی از مجلات فرانسه با اعلانات تبلیغاتی « بنگاه های دوست یابی » پر بود . شیطون رفت تو جلد من . میگفت : « به نامه واسه یکی از این بنگاه ها بنویس »

غیر از این اعلانات تبلیغاتی ، مقداری هم آگهی و اعلان ، مربوط به مردها و زن هائی بود که در جستجوی دوست و همسر بودن. این اشخاص هیچکدام نشانی خودشان و نداده بودن . هر کدومشون برای تماس با اونها ، نشانی یکی از مؤسسه‌های دوست یابی رو تعیین کرده بودن . اعلان یکی از مؤسسه‌ها توجهم رو جلب کرد تقریباً اینطوری بود:

« سازمان ما با هفتاد و چهار سال سابقه درخشان خود

افتخار میکند ؛ غیر از اینکه سازمان ما پیوند دوستی را بین بسیاری از اشخاص در اطراف و اکناف جهان برقرار و استوار ساخته ، بسیاری از کانون های سعادت مند خانوادگی امروز نیز نتیجه ارتباط با این سازمان میباشد .

سازمان ما آماده است در صورتیکه مشخصات جسمی اخلاقی و روحی خود و دوست خودتان را ارسال فرمائید ، برای تحقق بخشیدن به آرزوی شما ، با کمال افتخار اقدام نماید . »

غیر از این اعلانات تبلیغاتی ، از این قبیل آگهی های شخصی هم بود .

« دختری هشتم ۲۶ ساله . موبور . روشنفکر مایلم

با جوانان کشورهای شرقی مکاتبه و دوستی نمایم به شماره
۷۸ « سازمان دوست یابی ... » مراجعه فرمائید .

یا :

« بانوئی هستم بیوه . چشم : آبی . قد : ۱/۷۲ سن :
۳۱ با زبان آلمانی به نشانی دفتر « ... » مکاتبه نمائید .
از این اعلانات خیلی زیاد بود . بعضی ها طالب اخبار
و اطلاعات مربوط به کشورهای دیگره بودن . یه عده ای
آمدگی خودشو نو برای مبادله تمبر و عکس ، اعلان کرده
بودن منم برای یکی از این بنگاهها نامده ای نوشتم و خودمو
معرفی کردم . اعلانم عیناً یادمه :

« مردی هستم ۵۴ ساله . مجرد . تحصیلات : دیپلمه
قد : ۱/۵۵ وزن : ۷۶ کیلو . سبزه . رنگ مو مشکی .
رنگ چشم : کبود ، از لحاظ اخلاق : قابل اعتماد . مایلم
بادوشیزه یا بانوئی ۲۰ الی ۳۰ ساله و موبور ، که به پروانه
شناسی و ماهی شناسی علاقمند بوده و اطلاعات کافی در این
امور داشته باشد ، با انگلیسی مکاتبه نمایم .

جواب نامه رسید . نوشته بودن : برای درج آگهی
باید ۱۰۰ فرانک حواله کنم تو پاریس رفیتی داشتم ازش

خواهش کردم ۱۰۰ فرانک به حساب من به مؤسسه پردازد مدتی بعد سه تا نامه برایم رسید . نامه اولی تقریباً چهار صفحه بود . به دختره‌یی از فرانسه برایم نوشته بود . در باره پروانه های سواحل غربی فرانسه اطلاعات زیادی داده بود . ولی ، بطوریکه میگفت : در باره ماهی شناسی اطلاعاتی نداشت .

نامه دومی رو واز کردم . این یکی هم در باره انواع ماهی های آکواریومی ، در حدود يك کتابچه توضیحات داده بود و از من خواسته بود تا در باره انواع ماهی های اینجا برایش توضیحات بدم .

اما نامه سومی خیلی جالب بود . عین نامه یادمه .

نوشته بود :

« برایم بسیار جالب است که شما اطلاعات مربوط به پروانه ها و ماهی ها را از دوشیزگان یا بانوان ۲۰ الی ۳۰ ساله و موبور خواسته اید .

نمیفهمم ! چرا میخواهید دوشیزگان یا بانوانی که دارای این اطلاعات میباشند، ۲۰ - ۳۰ ساله و موبور باشند،

يك موبور ۳۲ ساله . مادرلن

پس از اینکه تا اینجا با حوصله به حرفهای دوستم گوش دادم ، گفتم :

« - نفهمیدم ! . . همه این چیزایی که گفتی چه ارتباطی با مستراح و با پیشرفت مملکت داره ؟ » گفت :

« - الان برات میگویم : برای دختره‌ئی که اطلاعاتش فقط در قسمت « پروانه شناسی » بود نوشتم که : چون در قسمت ماهی شناسی اطلاعاتی ندارید ، برای منظور من متناسب نیستید . دومی رو هم چون بد پروانه شناسی علاقه نداشت ردش کردم . ولی سومی همونی بود که دنبالش میگشتم . چند ماه مکاتبه کردیم . تو نامه هامون - غیر از ماهی و پروانه - ازهرچی بگی بحث می‌کردیم . دوستی مون روز بروز محکمتر میشد . من ازش عکس خواستم . اونم از من خواست . حالا يك آلبوم پر ، ازش عکس دارم . از عکس نیم تنه ، تموم قد ، با مایو ، با توالت . . . ، خلاصه هر جور ی بگی برام عکس فرستاد ، و بالاخره عاشق هم شدیم دختره مرتب برام مینوشت : برم پاریس . ولی از تو که پنهون نیست . وضع منو میدونی . به چندرغاز حقوق دولتی ، همینه که میتونستم خود موسیر کنم . من کجا و

دختر یکه فرار کرده

پاریس کجا؟ . . . وضعمو بر اش نوشتم . دیگه باه اش رودرواسی نداشتم . بر اش نوشتم که : اون پاشه بیاد اینجا خیلی دختر نازنینی بود . پرید تو هواپیما و اومد ، وقتی تو فرودگاه دیدمش خشکم زد! . . . چه دختری . . . ، مٹ یه دسته گل . راس راستی که خوشگل بود . خیلی خوشگل تر از عکسپاش بود .

دیدم اگه بیرمش خونه بده . هم واسه اون بد بود هم واسه خودمون . تو که وضع مارو میدونی خونه مون ته «مولا ناقابو» س . همه اش دو تا نصفی اطاق داریم ، اونم چه اطاق هائی . ولی چاره ای نبود . سوار تاکسی شدیم ، تورا ه وضعمو سیر تاپیاز بر اش گفتم . نمیدونی دختره چه چشم و دل سیر بود . ابدأ دربند این چیزها نبود . . . خلاصه ، قرار شد ازدواج کنیم . ولی من که آهی در بساط نداشتم ، مادان گفتم ، «غصه شو نخور ، من پول دارم» .

نمیدونی چقدر مهربون بود . میگفتم : « پدرم یه رستوران داره ، کازو بارش هم بد نیست ، اگه بخواهی میریم اونجا ، وضعمون روبه راه میشه . » خیلی نازنین بود . مادرم دو تا پاشو کرد تو یه کفش که باید مسلمون بشه ،

دختره اونم قبول کرد گفت : « مسلمون هم میشم . . . »
میخوام بگم دختر نبود ، فرشته بود .

از اداره به هفته مرخصی گرفتم که بیرمش اینور
ء اونور . میخواس شهر و گردش کنه ، خونه ما هم که اصلا
جای موندن نبود . هر روز صبح از خونه در میومدیم و بگو
و بخند تا شب گردش میکردیم . نصف شب بر میگشتیم خونه .
یه روز صبح باز از خونه درومدیم . سر راه رفتیم تو
بنیات فروشی . مادلن دوتا لیوان شیر خورد . تو صحرا که
گردش میکردیم چشمش افتاد به یه قهوه خونه ، قهوه خونه
باغچه کوچیکی هم داشت . خیلی خوشش اومد ، گفت :
« یه خورده اینجا بشینیم ، نفری دوسه استکان چایی خوردیم .
دوباره راه افتادیم . هوا هم گرم بود . نفری یه لیموناد
خوردیم . بعد رفتیم موزه زمین شناسی ، از موزه که در اومدیم
ظهر بود . گرسنه ش شده بود . گفت فقط دوغ میخورم .
براش دوغ خریدم . بعد بردمش « مسجد ایاصوفیا » خسته
شده بود . آب میوه خواست . براش آب میوه گرفتم ،
یه لیوان هم شربت آلبالو خورد . رسیدیم به « سیرکچی »
مادان چیزش گرفته بود ، معذرت میخوام کار کوچیک

داشت . گفت : اینجاها توالت نیست ؟ »

حالا من باید چکار می‌کردم ؟ . . . مستراح ؟ ... یه هو یادم اومد که همون طرفها یه مستراح عمومی است ، ولی هرچی گشتیم مستراح رو پیداش نکردیم ، نمیدونم مستراح به اون گندگی کجا رفته بود ، شاید هم خرابش کرده بودن . خوبه که نزدیکی های ایستگاه راه آهن بودیم ، بردمش ایستگاه ، ولی در مستراح زنونه دو تا تخته بزرگ چپ و راست روهم کوبیده بودن ، روش هم نوشته بودن ، « تحت تعمیر است » نمیدونستم چکار کنم ، طفلکی چونون سرخ شده بود مثل مس ، هی این پا و اون پا میکرد ، بردمش به طرف مستراح مردونه ، ولی بدشانسی رو در مستراح مردونه هم دو تا تخته مثل علامت ضرب در روهم کوبیده بودن اونجا هم تحت تعمیر بود .

طفلکی مادلن . . . نمیتونس نفس بکشه ، هی به خودش فشار می‌آورد . یادم اومد که اون طرفها باید مستراح عمومی دیگه هم باشه ، ولی هرچی اینور و اونور نگاه کردم اثری از مستراح نبود .

از یه نفر سراغ مستراح عمومی گرفتم . گفت :

« تشریف ببرید «امین اونو» اونجا سرپل یکی هست »
 یارو راست میگفت ، یادم اومد. گفتم : « مادلن جون
 بدو » ولی مگه مادلن میتونست قدم ورداره ؟ ... گفت :
 « دیگه نمیتونم راه برم » نمیدونی چه حالی شده بودم. هر دفعه
 که مادلن ناله میکرد ، مثل این بود که یه خنجر تو قلبم
 فرو میکردن . دختره طفلکی هی دولا و راست میشد و مثل
 مار به خودش میپیچید فوراً سوار تاکسی کردمش و به شوفره
 گفتم : « داداش مارو بعجله برسون » به «امین اونو» رسیدیم
 به «امین اونو» ولی نمیدونم چه بلائی سرمستراحه اومده
 بود که هرچی اینور و اونور نگاه کردیم گیرش نیاوردیم
 از قرار معلوم اونم خرابش کرده بودن . خدارو شکر که
 از تاکسی پیاده نشده بودیم . مادلن گفت . مگه اینجا تو
 میدون ها و اسکله ها مستراح عمومی نیست ؟ ، گفتم :
 « چرا ! .. مگه ممکنه که نباشه » ولی اگه راستشو بخواهی
 اصلاً خودم نمیفهمیدم چی دارم میگم . به شوفره گفتم برو
 « کاراکوی. » مادلن گفت : دیگه نمیتونم خودمو نگه دارم ،
 گفتم : « عزیزم سعی کن خودتو نگه داری ... الانه میرسیم
 مادلن جون یه خورده دیگه به خودت فشار بیار ... الانه

راحت میشی ... »

رسیدیم به اسکله کارا کوی . گفتم :

« - مادلن جون بدو که رسیدیم »

ولی هرچی به چپ و راست نگاه کردیم اثری از

مستراح نبود . به یکی از مأموران اسکله گفتم :

« - ببخشین ، مستراح کجاس ؟ » گفت :

« - اینجا مستراح نداره » گفتم :

« - پس شما چکار میکنین ؟ » گفت :

« - فضولیش به شما نیومده . » گفتم :

« - مادلن جون بدو . . . الانه برات مستراح گیر

میآرم . »

دختره کبود شده بود ، داشت میترکید ، منم کلافه

شده بودم . یه هو یادم اومد اینطرف ها پراز شرکت و

تجارتخونهس . مادلنوکشوندمش بهطرف یکی از شرکت ها

ولی طفلکی دروضعی نبود که بتونه از پله ها بره بالا . گفتم :

« عزیزم بیا سوار آسانسور بشیم . » به آسانسورچی گفتم :

« زودباش . » یارو گفت : « باید صبر کنید تا چهار نفر

بشید بعد ... »

هرچی صبر کردم کس دیگه بی نیومد . دختره داشت سیاه میشد . عرق از سر و رویش داشت چك چك میچکید . به خدا اگه میدیدیش جیگرت کباب میشد . چی کشید طفلکی ! ... همونجور پاهاشو بدهم چسبونده بود و به خودش فشار میآورد . میگفتم :

« - مادلن چونم ... عزیزم ... یه خورده دیگه خودتو بگیر خوشگلم .. الانه میرسونمت به مستراح ... »

ولی تو تمام این جمعیتی که مثل سیل بالا و پائین میرفتن ، یه شیر پاك خورده‌ای پیدا نمیشه که بیاد سوار آسانسور بشه ... داشتم دیونه میشدم ...

بالاخره دونفر دیگه اومدن و سوار آسانسور شدیم . آسانسور چیه گفت : « طبقه چندم ؟ » برای اینکه حرفی زده باشم ، گفتم : « طبقه چهارم » .

تو طبقه چهارم پیاده شدیم . تمام راهروهارو زیررو کردیم . بالاخره مستراح رو گیر آوردم . گفتم « بیامادلن جون ، اینهم مستراح . » ولی هر کاری کردم در مستراح واز نشد ، قفلش کرده بودن . آخه کجای دنیا در مستراح رو قفل میکنن . به شاگرد قهوه‌چی که داشت چایی میبرد ،

گفتم :

« - پسر جون ، چرا در مستراح قفله ؟ » گفت :
 « اینجا که مستراح عمومی نیست ، همه آقاییون هایی که
 تو این ساختمان حجره داران ، یکی به کیلیت دارن . هر وقت
 دست به آب داشته باشن در رو واز میکنن ، وقتی هم کارشون
 تموم شد در رو قفل میکنن . »

مادلن طفلکی مثل زنی که بخواد فارغ بشه بخودش
 میپیچید. و بالاخره طاقتش تموم شد . دیدم داره چمباتمه
 میزنه پشت در مستراح .

دختره بیچاره دیگه نمیتونس راه بره . همونطور که
 دستش تو بد دیوار و نرده گرفته بود ، با یه جون کندنی
 خودشورسوند به خیابون . یادم اومد که تو « گالاتاسرای »
 یه مستراح عمومی هست . پریدیم تو تاکسی . طفلکی
 شقیقه هاش چنون میزد که انگار داشت میترکید . همونجور
 شقیقه هاشو میمالیدم و میگفتم :

« مادلن جون ، عزیز ، جونم . . . یه خورده دیگه
 خودتون که دار . . . الانه میرسیم . . . »

مادلن دیگه از حال رفته بود ، نیمه جون از تاکسی

پیداش کردم و بردمش طرف مستراح عمومی ، گفتم :

« - عزیزم زود باش ... اینها ... این مستراح ... »

مادلن رفت تو گفت :

« - اینجا همیشه ... مال مردهاس ... » گفتم :

« - باشه عزیزم .. عیبی نداره ... » گفت :

« - همیشه ... نمیتونم . »

یادم اومد که یه مستراح عمومی هم تو مید تاکسیم هست . ولی بدشانسی اون خیابان هم يك طرفه بود . هیچ وسیله‌ای رو به بالا نمیرفت . باید پیاده میرفتیم . زیر بغلشو گرفتم و شروع کردم به دویدن . طفلکی دیگه نمیتونست راه بره ، پاهاشو نمیتونست و از کنه ، تقریباً بهم آویزان شده بود ، هی دلداریش میدادم . میگفتم :

« - عزیزم ... یه خورده دیگه خودتو نگه دار ... »

مواظب باش .. الانه میرسیم ... اینها داریم میرسیم ... »

همو نجور که داشتم میکشوندمش ، یه هو منو ول کرد از در يك آپارتمان که واز بود دوید تو از پله‌ها مثل برق رفت بالا ...

آخ ! .. طفلکی نفس راحتی کشیده بود . رفتم تو .
 طفلکی مادلن رویکی از پله‌ها نشسته بودم و سرشو گرفته بود
 تو دستهای و هق‌هق داشت گریه میکرد . گفتم :

« - خب عزیزم ... راحت شدی ؟ . باشو بریم .. »

از بازویش گرفتم و بلندش کردم شلیپو شلیپ زدیم
 تو آب‌ها و اومدیه بیرون . مادلن گریه میکرد ، به سسکه
 افتاده بود . گفتم :

« - عزیزم ... خودتونگیر ... گریه کن .. گریه

خوبه ... گریه کنی راحت میشی »

مادلن دیگه حرف نمیزد . به خونه هم که رسیدیم
 حرف نزد . روز بعد چمدون‌هاشو بست . و رفتن همون رفته
 دیگه مادلنو ندیدم . فقط یه نامه برام نوشت . عین نامه
 یادمه . نوشته بود :

« کشور شما خیلی زیبا است . شما هم راستی مردمانی

مهربان و مهمان نواز هستید ، ای کاش مستراح عمومی هم داشتید . »

بله آقا جون ، اول باید قضیه مستراحهای عمومی

حل بشه ، تا موقعیکه وضع مستراحهای عمومی درست نشده

باشه ، هر کاری بکنید بی فایده‌س .. حالا فهمیدی ؟ فهمیده بودم !

رویای شیرین

خوابیده بودم . حالا نمیدونم سردلم یا خیلی پر بود
یا خیلی خالی که خواب میدیدم : آدم خیلی مهمی هستم
و رفته‌ام به واشینگتن - خب ، خوابه دیگه . . . چی میشه
کرد ؟ . . . بله ، . خواب دیدم که : رفته‌ام به واشینگتن با
تشریفات بخصوصی ازم استقبال کردند . يك آمریکائی نطقی
برسبیل خیرمقدم ایراد کرد ، منهم متقابلاً شروع کردم :
« - ما ... شما . . . از ما به شما . . . از شما به ما
مال ما و مال شما . . . اصولاً چه مال شما ، چه مال ما . . .
خزانه . . . بنخاطر ما . . . کسری بودجه . . . بنخاطر شما .
بشریت . . . شما را و ما را . . . دموکراسی . . . ما . . .
آزادی . . . شما . . . دلار . . . ما ابداً . . . با وجود
دلار . . . بله . . . زنده باد . . . »

شدیداً ابراز احساسات شد . دوربین‌ها بکار افتاد و پشت سرهم عکس بود که از من گرفتند . یکی از شخصیت‌های مهم آمریکائی که از خطابه‌ی من خیلی خوشش آمده بود، گفت: « - عالی بود ... در تمام تاریخ دیپلوماسی خطابه‌ای باین شیوائی ایراد نشده ، تبریک میگم . »

بعد رژه شروع شد. رژه نیروهای غیرمسلح آمریکائی همونطور که آب از لب و لوجهم راه افتاده بود ، انواع بمب‌ها ، از بمب‌های بزرگ و سبزه گرفته تا بمب‌های هیدروژنی و کوبالت ... و بعد انواع ملکه‌ها ، از ملکه ماست و جعفری گرفته تا ملکه زیبائی بی‌کی‌نی و ملکه زیبائی باشگاه خپله‌ها .. همه از مقابلم رژه رفتند. در همین هیروویر گفتند: « - بفرمائید به کاخ سفید . مصاحبه مطبوعاتی دارید » رفتیم بکاخ سفید . خبرنگارها دوره‌ام کرده بودند . سؤال پیچ می‌کردند . گفتم :

« - چند نفر به یه نفر؟ . اگه مردید تک تک بیاید جلو .
 يك سر دبیر آمریکائی که برای ۳۶ روز نامه سرمقاله مینوشت از من پرسید :

« - در کشور شما هر سردبیری برای چند روز نامه

چیز مینویسه ؟ » گفتم :

« - در کشور ما هر روزنامه‌ای سردبیر مخصوصی

داره ، ولی همه شون به چیز مینویسند . »

« - بطور ممکنه اشخاص مختلف فقط به چیز

بنویسند ؟ » گفتم :

« چونکه اختلافی وجود نداره که چیزهای مختلف

نوشته بشه ... برادری و برابری . »

« - دموکراسی در کشور شما هست ؟ » - گفتم :

« - مختصری بود ، ولی چون قطعات یدکیش نرسیده

مدتی است از کار افتاده . »

« - شما از دموکراسی چه میفهمید ؟ » - گفتم :

« - دموکراسی یعنی مردم ... یعنی حکومت مردم ..

یعنی حکومت مردم بر مردم . یعنی حق ، حقوق ، حقیقت و الخ »

نویسنده یکی از روزنامه‌های دو میلیون تیراژی ازم

پرسید که :

« - در کشور شما ، امروز کدام موضوع های مهم

افکار عمومی رو به خود جلب میکنه . » - گفتم :

« - موضوع مهم در کشور ما فراوونه ... از همه

مهمتر فعلا موضوع زیر پیراهن جین مانسفیلد و سینه بند
 گربه وحشی . . . موضوع زیر پیراهن مذکور باندازه‌ای
 بیخ پیدا کرده که فرصتی برای فکر کردن به گوجه فرنگی
 و شکر دموکراسی باقی نمی‌ماند. راستی اینم بگم : قراره «چنین»
 بازی کن تیم «فتر باغچه» به تیم « وفا » منتقل بشه . اینم از
 موضوع های بسیار مهمی ست که امروزها تمام مردم کشور
 مارو - از بچه هفت ساله گرفته تا پیر مرد هفتاد ساله -
 بخودش مشغول کرده ... ، آهان راستی : . . تا یادم نرفته
 اینم بگم قضیه « کشتی عابدین داور » هم خیلی مهمه .
 کشتی رو ساختیم ولی نمیتونیم به آب بندازیمش .

« - چرا؟ »

« - والله همین که میایم به آب بندازیم یکی از
 آقایون شروع میکنه به نطق و تانطقش تموم بشه یا شب شده
 یا روغن موتور خونه یخ میبندد . ایند که چون به آب انداختن
 کشتی عملی نیست تصمیم گرفتیم آبو به کشتی بندازیم . »

- اوضاع اقتصادی کشور شما چگونه است .

- عاااالی ... ، ولی متأسفانه امروزها یکی از وزراء

رفته تو یکی از دهات حومه یکی از شهرستانهای کوچک

یکی از استان‌ها چاک دهنشو کشیده و نمیدونم چه دسته‌گلی به آب داده که از اونروز نه قند و چای تو تموم مملکت گیرمیاد و نه گوجه‌فرنگی . . . از همون روز صدی سی کشیده شده روقیمت سیکار و مشروب ، کرایه خونه‌ها بالا رفته ، آب بند اومده و عرض کنم به حضورتون که هوا گرم شده . . . خلاصه این آقا پدرمونو درآورده . . . بعد عرض کنم به حضورتون که درکشور ما جنگه . . .

« - جنگ ؟ »

« - بله ، بله جنگ . . . الان درکشور ما جنگه . ما یه استانداری داریم - نه خیال کنید که استاندار ما از اون استاندارهاست ، استاندار ما از اون استاندارای خیلی حساسیه ، آدم از میدون دربروئی نیست ، سینه‌اش مثل سپره ، اونم چه سپری . . . بله داشتم اینومیگفتم : همونطور که استاندار ما فکری بود که چی کارکنه - هوا هم خیلی گرم بود البته یه‌هو به‌گرون فروشها اعلان جنگ داد و شروع کرد به نطق‌های آتشی ، ولی چه نطق‌هایی ، هر نطقش خیال کنین یه بمبارانه . . . بله همچنین که اعلان جنگ داد گرون فروشها جا خالی کردن که هیچی ، که خورد بادمجونها

و گوجه فرنگی‌ها و فلفل سبزه‌ها و هلوها و هلوها از ترسشون بازار رو تخلیه کردن . «

مصاحبه مطبوعاتی تمام شد . یکی از شخصیت‌های
نیصلاحیت ازم پرسید :

« علت تشریف فرمائی سرکار با آمریکا چیست؟ » گفتم:

« علت مزاحمت؟ ... خب ... بله دیگه ... در

حقیقت ... یعنی ... فی الواقع ... البته خودتون بهتر

میدونید ... بالاخره کاره دیگه .. پیش‌میاد ... برای هر کسی

ممکنه پیش‌بیاد ... بله دیگه ... قلعه دموکراسی منظور از

« قلعه دموکراسی » ترکیه است و قلعه در زبان ترکی دومعنی

دارد : ۱- «دژ» ۲- دروازه در بازی فوتبال .. منظورم اینه که

همونطوریکه میدونید قلعه خیلی مرمه ... همیشه قلعه رو

سطحی گرفت . قلعه احتیاج به تیردازه ، احتیاج به تور

داره ، احتیاج به توپ داره ... یاک توپ چرمی نمره پنج ... «

خمای چیزها میخواستیم بگویم ، ولی نشد . چون

باید صبح زود سر کار میرفتم ساعت شش و هشت داره موکوک کرده

بودم . به صدای زنگ ساعت از خواب پریدم .

حراج آمریکائی

پریروز صبح آمد بسراغم :

» - هنوز که تو رختخوابی .

» - هوا سرده . . . بخاری هم که خبری نیست ! .

» - پاشو یه چای داغ بخور گرمت میشه

» - کاز نیست ، تازه اگر گاز هم باشه قند و چایش نیست .

» - تو اصلاً آدم بشو نیستی ، میخوابی فوراً

پولدارت بکنم .

» - من دل و دماغشو ندارم ، تو هم شوخیت گل کرده .

» - جندی میگم ، میخوابی در ظرف ده روز پولدارت

بکنم ؟ ،

بقیه داستان را میتوانم براحتی برایتان بگویم :

پیشنهاد کمال را قبول کردم رفتم منزل پدرم . برو بچه‌ها را

حراج آمریکائی

به يك ترتيبی دك كرديم . كمال يك كاميون آورد در منزل هرچی ائات كهنه و خرت و خورت توخونه بود بار كاميون كرديم و بردیم منزل من . بیچاره پدرم بخیال اینكه خانه را دزد زده این در و آن در دنبال دزد میگشت .
روز بعد اءلانی كه كمال تهیه کرده بود در جراید منتشر شد .

« حراج اشیاء آمریکائی »

د در تاریخ ۳۱ مارس ۱۹۵۴ ساعت ۱۰ بامداد در خیابان فلان کوی فلان خانه شماره فلان اشیاء بسیار نفیس و گرانبهای گروهیان آمریکائی «مستر آرنولد پای» متخصص تنظیم دود کش ها بعلت پایان دوره مأموریت و بازگشت مشارالیه به آمریکا بطریق حراج بمعرض فروش گذاشته خواهد شد .

روز حراج چنان جمعیتی و بیا بروئی در بنده منزل راه افتاده بود كه نظیرش در هیچ کنسرت ، سینما و تئاتری ندیده بودم . اتوموبیل های شخصی تو كوچه پشت سر هم ردیف شده بودند . خانه پر پر شده بود . تو كوچه هم مردم وول میزدند . و چیزی نگذشت تو كوچه هم سوزن میانداختی زمین نمیافتاد چه آقاییونی ! ... چه خانمهایی ! . پالتوپوست

یکی از خانم‌ها تمام خانه و زندگی مرا - باضافه خودمو -
چکی میخردید اصلا فکرش را هم نکرده بودم . به کمال گفتم :
» - کمال ، آبرومون میره .

کمال گفت ،

» - حالا صبر کن ، آخر سر معلوم میشه که آبروی

کی میره !

حراج شروع شد . کمال چوب حراج را بدست
گرفت و رفت پشت چهارپایه حراجی . صدای کمال بلند شد :
» - دو قطعه کاناپه و چهار قطعه مبل با اعضای

« Kroehler

کاناپه ها و مبل هائی که از منزل پدرم آورده بودیم
چنان زوار در رفته بودند که نمیشد روش نشست !

کمال ادامه داد :

» - بانوان و آقایان محترم . به امضای Kroehler

بروی کاناپه‌ها و مبل‌ها توجه فرمائید . این سرویس بسیار
ظریف و بی نظیر گروهبان آمریکائی « مستر آرنولد پای »
۱۵۰۰۰ لیره ... »

منتظر بودم که طوفانی از قهقهه سالن را بلرزاند .

ولی بر خلاف انتظار من صدای نازك و ظریفی از ته سالن
جواب داد .

» - ۱۵۰۰۰

» - ۱۶۰۰۰

» - ۱۷۰۰۰

» - مشتریان محترم! مبل های بی نظیر مستر آرنولد
۱۷۰۰۰ لیره . يك ... هفده هزار ... دو ... هفده هزار ...

» - ۲۰۰۰

کمال زیر چشمی به من نگاه کرد :

» - خانمها و آقایان محترم! به امضی Kroehler
توجه فرمائید ، يك . . . بیست هزار دو . . . بیست
هزار ... سه ... بیست هزار .. مبارك باشد ! «

مبل های کهنه پدرم به بیست هزار لیره نقد فروخته
شد . بخدا دورگردها بیست لیره هم نمیخریدند . مبل های
فتر در رفته و اوراق مال عهد بوق به بیست هزار لیره فروش
رفت مرحوم پدر بزرگم اینها را در اوان جلوس مرحوم
سلطان رشاد براریکه سلطنت خریده بود . .

کمال ادامه داد :

• سرویس غذا خوری پلاستیک متعلق به بانو ارزنت
آرنولد . . . مشتریان گرامی توجه فرمائید ! سرویس کامل
و بی نظیر ساخت آمریسی ۹ هزار لیره .

» - ۱۰۰۰۰

» - ۱۱۰۰۰

کمال شروع کرد :

» - یک . . . یازده هزار . . . دو . . . یازده هزار . . .

بانوان و آقایان محترم توجه فرمائید سرویس کامل از
پلاستیک صد درصد خالص ساخت آمریکا . . . نیست کس
دیگری ؟ . . . سه . . . یازده هزار مبارک باشه ، خیر شو بیینی .
درعین گرمی بازار که قیمت میز و صندلی های شکسته
و حصیر های کهنه هزار لیره هزار لیره بالا میرفت ، بانوی
محترمه ی معظمه مکرمه شیک پوشی سرزنون و سینه زنون
نفس به نفس با عجله وارد شد و سراغ مبل هایی را که کمی
قبل بفروش رفته بود گرفت . گفتند فروخته شد .

» - اوا . . . چه زود .. حیف شد . . . کی خرید .

» - خانم ستار

» - از رو چشم و همچشمی خریده ، از حسادت داره

میتز که بیچاره... حالا منبهم سرویس نهار خوری میخرم تا چشمش کور شه، تادق کنه! ..

ناگهان مثل کسی که حریق برایش اتفاق افتاده و طلب کمک میکند، فریاد کشید:

» - ۲۰۰۰۰ لیره

و بانو ستار بی معطلی قیمت را بالا برد:

» - ۲۰۲۰۰ لیره!

مردی که نزد بانو ستار ایستاده بود با صدای ترسانی

گفت:

» - عزیزم، نمی ارزه

» - چی؟ ... گفتی نمی ارزه؟ ... واقعاً که خیلی

عقلت میرسه! ... اینها مال مستر ار نولد آمریکائیس ...

بیست و سه هزار لیره.

» - ۲۵۰۰۰

کمال مثل اینکه دیگر رحمش آمده باشد، قضیه را

فوری فیصله داد:

» - يك . . بیست و پنج هزار لیره... دو... بیست و پنج

هزار لیره... سه... بیست و پنج هزار لیره... مبارک الله! شاءالله!

و اگر معامله را خاتمه نداده بود شاید قیمت صندلی
شکسته‌ها به صد هزار لیره هم میرسید !
کمال ادامه داد :

« - مشتریان محترم ! بانوان و آقایان ! چراغ
پایه‌دار اتوماتیک ، هزار لیره .
نگاه کردم ، چراغ را نشناختم . در منزل پدرم
چنین چراغی نبود . کمال ، یک ظرف سفالی را ، سرعصای
کهنه پدرم دمر و کرده بود !
چراغ اتوماتیک پایه‌دار به سه هزار و سیصد لیره
فروش رفت !

خانمی که چراغ را خریده بود به پهلودستیش میگفت:
« - نگاه کن ، چه مامانیه ! .. درست برای اطلاق
پذیرائی ما ساخته شده .

اوج افتضاح وقتی بود که نوبت به رختخواب و تشك
رسید. تشك‌ها با رویه‌های پاره و پنبه‌های کثیف و بیرون زده
بمعرض فروش گذاشته شد . کمال چوب‌حراج را بدست گرفت:
« - مشتریان محترم ! رختخواب‌های متعلق به آقای
مستر آرنولد آمریکائی . . . رختخواب کائوچوئی مارک

هالیوود ، سه هزار لیره !

رختخوابها هم به پنج هزار لیره فروش رفت .
بعد از اثاثیه کهنه و قراضه منزل پدرم نوبت خرت و
خورت خودم رسیده . نه فقط اسبابهای منزل بلکه زیر
جامه‌هایم هم بفروش رسید . مردم هنوز وول میزدند و خیال
خارج شدن نداشتند . در این گیرودار کمال یخه مرا گرفت
و چپاند تو حمام و گفت :

« - یاالله ، لخت شو !

گفتم : « - چرا ؟ . میخوایی چیکار کنی ؟ ..

گفت : « - یاالله معطل نشو هرچی تنته دربیار .
زیر شلوارهایت را هم بکن ، میخوام بفروشم ، بعد برات
نوشو میخرم . »

هرچی تنم بود در آوردم . کمال در حمام را برویم
قفل کرد و من لخت مادرزاد تو حمام حبس شدم .
صدای کمال را از بیرون میشنیدم :

- مشتریان محترم ، خانمها .. آقایان ... شلوار
متخصص آمریکائی گروهبان آرنولد پای تو، از راستیکیتون،
صدور صد خالص ، سرزانوها و خشتک با توری مخصوص

و ظریفی بطرز خاصی بافته شده . بانصد لیره .

» - ۶۰۰

» - ۷۰۰

و بعد از شلوار ، نوبت زیر پیراهن و زیر شلواریم رسید.

» - زیر شلوار گروهبان آمریکائی ، مستر آرنولد ،

از نایلون خالص .. فقط دو بار پوشیده شده ، ۵۰ لیره .

صدای يك زن بگوشم خورد :

» - حیف که کم پوشیده و گرند . ۵۰ لیره مشتری بش بودم

» مشتریان محترم ! دستمالهای مخصوص مستر آرنولد

سه لیره .

» - پنج لیره !

» - هفت لیره !

» - ده لیره !

» - . ده لیره ! .. دو ، ده لیره ! ... سه ، ده لیره

مبارك باشد! خانمها و آقایان محترم حراج امروز ما تمام شد .

پس از اینکه زیر شلوارها و دستمالهایم را هم مردم

مثل ورق زر خریدند ، از بیرون ، همه مردم و سروصدای

اتوموبیلها بلند شد . هر کسی خرید خود را حمل میکرد

وبخانه میبرد . و نیم ساعت بعد ، سروصداها خوابید . کمال
را از پشت درحمام صدا زده گفتم :

» - درو وازکن ، یخ کردم !

» - درست ۲۴۷۰۰۰ لیبره به جیب زدیم .

» - زنده باد کمال !... درو بازکن ازسرما یخ کردم

» - صبرکن برات لباس و زیرپیرهن و زیرشلوار

بخرم و برگردم .

کمال رفت ، یک ساعت گذشت نیامد . دو ساعت گذشت

پیداش نشد . دستهامو گذاشتم لای پاهام شروع کردم بدورجه

ورجه کردن . شب شد کمال نیامد .

الان درست دو روز است که در حمام زنده هستم .

چیزی نمونده که منجمد بشم . اگر بتونم دررا بشکنم و

بیرون بیام ، همه خیال میکنند دیوانه شده ام . اگر گاز بود

انتحار میکردم . این سطور را درحمام ، در حالیکه دارم

مثل بید میارزم و چیزی نمونده که منجمد بشوم مینویسم

چی بسر کمال آمده نکنه زیر ماشین رفته باشه ...

نکته بلائی بسرش اومده باشه . بخدا حیف کمال ؛ از اون

رفقای نازنینه ! ...

چند فانتزی از :
خسرو عسکری

تصمیم گرفتیم یه روز دروغ نگیم!

- برو بابا ، توهم دلت خوشه ! اگه آدم توی این دوره
وزمونه دروغ نگه ، کلا هس همیشه پس معرکه س .
با سر سختی جواب دادم :

- نشد ! همین طرز فکر غلط شما هاس که دروغ
هیچوقت ریشه کن نمیشه و گرنه دروغ نگفتن که مشکل
نیس ...

- دادش ، خوب اینکه دیگه کاری نداره ! اگه راس
میگی خودت یه روز امتحان کن ، ببین میشه دروغ نگفت ،
یا نمیشه !

رفیقم «اسدالله خان» بعد از گفتن این جمله ، بدون
اینکه منتظر جواب من بشه ، خدا حافظی کرد و از در بیرون

تصمیم گرفتم به روز دروغ نگم !

رفت . با خودم فکر کردم پیشنهاد بدی نیست . . . بله من باید هر طور شده به اسدالله خان ثابت می‌کردم که میشه دروغ نگفت .

از اون گذشته خودم هم خیلی دلم میخواست بدونم که یه آدم « راستگو » چه احساسی داره .



بدین ترتیب او نروز صبح ، با این تصمیم که محض نمونه یه روز تو عمرم دورغ نگم از رختخواب بیرون اومدم ، دست و رویم رو شستم و با امید اینکه ناشتائی حاضره ، سر میز صبحونه نشستم . ولی چون دیدم مخدره هنوز از اطاق خوابش هم بیرون نیومده ، خودم یه لقمه نون و پنیر خوردم و با عجله از خونه خارج شدم . طبق معمول یه ساعت طول کشید تا به مغازه خرازی کوچکی که با کلی زحمت برای خودم درست کرده بودم ، رسیدم . اولین مشتری که وارد شد ، یه خانوم چهل ساله بود که دامنش روی نافش قرار داشت . اون بعد از اینکه تمام جعبه های روزلب رو زیر و کرد ، یه روز برداشت و از من پرسید قیمتش چقدره . من برعکس همیشه که این نوع روزلب رو بخانوم ها پانزده تومن می‌گفتم و بالاخره سیزده

تومن میفروختم ، این بار فقط به يك تومن سود قناعت کردم و گفتم :

- هفت تومن .

- جنسش خوبه؟

- اگه راستشو بخواین ، به نوع دیگه هست که قیمتش چهار تومنه ولی جنسش خیلی از این روزیکه دست شماس ، بهتره .

خانوم مینی ژوب پوش حرفم رو باور نمیکرد و میگفت چطور ممکنه به روزلب چهار تومنی از به روز هفت تومنی ، بهتر باشه ؟ عاقبت هم گمون میکرد ، من باهاش شوخی میکنم هیچ کدوم از روزها رو نخرید و با عصبانیت از در مغازه خارج شد .

تا ساعت یازده هرچی مشتری اومد ، همینطور با دلخوری چیزی نخرید و از مغازه بیرون رفت .

در حدود ساعت یازده بود که يك جوونك گردن كلفت داخل شد و به چراغ قوه خواست . اون بعد از زیر و رو کردن همه چراغ قوه ها ، یکی رو انتخاب کرد و پرسید :

- این چنده ؟

تصمیم گرفتیم به روز دروغ نگم!

حساب کردم شیش تومن خریدم ، ده در صد استفاده
بکشم روش . . و گفتم :

- ۶۶ قرون .

- من لنگه همین روز قبلا از جای دیگه خریدم سه
تومن ! ارزون تر همیشه ؟

کم مونده بود از زور عصبانیت ، دوسه تا فحش آبدار
نثار پدرجد دروغگو بکنم ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:
- قیمت‌های این مغازه يك کلامه آقا ! هیچ جای
تخفیف نداره .

- مگه چه خبره ؟! آیه قرآن که نیست . مگه نوبرش
رو آوردی ؟ !

- آقا ، یه دفعه بهتون گفتم که ارزونتر نمیشه . حالا
میخواهی بخر ، نمیخواهی نخر!

- بمن میگی خر ؟ . . . خر باباته مرتیکه ! خیال
کردی هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی ؟

جوونك نره غول باید لگد ، و یتترین مغازه رو خرد کرد و
قبل از اونکه من بتونم کاری بکنم ، توی خیابون غیبش زد .
وقتی از در مغازه بیرون دویدم دیگه هیچ اثری از اون نبود .

انگار آب شده و توی زمین فرورفته بود .

باناراحتی دوباره بمغازه برگشتم . یادم افتاد که برای نهار ، باید بمنزل خاله «منیژه» بریم . ما همیشه چهارشنبه ها مجبور بودیم نهار رو باخاله مخدره که یه دختر ۴۵ ساله‌س ، بخوریم . از همه این حرفها گذشته ، دیگه باوضعیکه پیش اومده بود ، من بهیچوجه حال و حوصله کار کردن رو نداشتم . بهمین جهت کرکره مغازه رو پائین کشیدم و به خونه رفتم .

وقتی وارد منزل شدم ، دیدم «منیژه» خودش رومثل دلکها بزک کرده ومنتظر منه تا باهم بهخونه «خاله جونش» بریم . اون تا چشمش بمن افتاد ، گفت :

– قیافه‌ام خوبه محسن ؟

– نه ؟

– چی گفتی ؟

– گفتم قیافه‌ات خوب نیست ! ... درست مثل دلکها

شدی ! «منیژه» که تا او نروز ، یعنی قبل از اینکه من راستگو بشم ، بغیر از تعریف و تمجید چیزی از زبون من نشنیده بود ، چند لحظه باچشمای از حدقه در اومده بصورت

من خیره شد و بعد گفتم:

— حالا موقع شوخی نیست، محسب!

— من شوخی نمیکنم .. کاملاً جدی می‌گویم: تودرست

مثل به «جن» شدی!

.. گفتم حالا موقع شوخی نیست! فهمیدی؟! .

زودتر لباست رو عوض کن تا راه بیفتیم، وگرنه دیر میشه
و بموقع نمیرسیم.

— شوخی؟! .. شوخی‌بی در کار نیست، عزیزم.

«منیژه» با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و فریاد زد:

— د برو لباست رو عوض کن، پدر میمون! یاالله! ..

اگه تا سه دقیقه دیگه حاضر نباشی، چشمت رو درمیاورم!

من از ترسم بالا دویدم و با عجله لباسم رو عوض کردم

و چند دقیقه بعد بامخدره بطرف خونه خاله‌ش حرکت کردیم.

وقتی به مقصد رسیدیم ساعت ۴ بعد از ظهر بود و دل

من از گرسنگی قاروقور می‌کرد

احوالپرسی «منیژه» و خاله‌ش درست نیمساعت طول

کشید و تازه پس از این مدت، خاله مخدره یادش افتاد که

منم با «منیژه» اومدم. اون با خوشحالی پرسید:

- حال شما چطوره محسن خان ؟

- هیچ خوب نیست .

- چرا ؟

- دارم از گرسنگی غش می‌کنم !

- اوه ... خوب شد ، یادم انداختین . شما بلند شین

برین سرمیز نهار ، تا من غذا رو بیارم .

غذا عبارت بود از مقداری آب جوش و نخود به نام

سوپ ، سیب زمینی پخته ، گوشت نپخته و کلم ، بعنوان

اصلی و مقداری شیرینی خشکه بعنوان دسر . من از فرط

گرسنگی با هر مشقتی بود ، نهار رو خوردم و از سرمیز

بلند شدم . خاله « منیژه » با آب و تاب گفت :

- بله ، من این غذا رو وقتی در سال ۱۹۴۵ توی

پاریس تحصیل میکردم ، از آشپز مخصوص رئیس جمهوری

فرانسه یاد گرفتم . امیدوارم که خوشتون اومده باشه ؟

گفتم :

- بی جهت امیدوار نباشین !

خاله خانوم در حالیکه با تعجب به من خیره شده

بود ، پرسید :

- چرا؟

- برای اینکه اولاً رئیس جمهوری فرانسه نیستیم، ثانیاً اگر این غذا رو جلوی سگ میذاشتین نمیخورد، همونطوری که خود شما هم لب بهش نزدین... و از اون گذشته کجا رسمه که کسی مهمون دعوت کنه و خودش با اونها غذا نخوره؟!

خاله منیژه، در حالیکه لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته بود، گفت:

- چه شوخی جالبی، محسن خان! من هیچ فکر نمیکردم شما اینقدر با مزه باشین...
- من شوخی نمیکنم. ضمناً خیلی جدی بهتون پیشنهاد میکنم که هرطور شده به شوهر برای خودتون گیر بیارین، چون در اونصورت دیگه ما مجبور نیستیم هفته‌ای به دفعه، دست پخت شما رو کوفت کنیم! آخه مکه ما چه گناهی کردیم که...
دیگه فرصت نکردم حرفم رو تموم کنم. کاسه و لنگه کفش و پشقاب بود که پشت سرهم نوی سرم می خورد. منیژه و خالهش، اونقدر دو نفری من رو کتک زدن که از هوش

زرفتم .

الان درست بیست و هفت روزه که من توی بیمارستان بستری هستم .

ولی با وجود این خیلی خوشحالم . . . چون بالاخره توانستم به رفیقم « اسدالله خان » ثابت کنم که میشه یه روز از صبح تا شب ، دروغ نگفت . لطفاً اگه شما دیدیش ، این چند سطر رو بهش بدین بخونه ، تا شاید اون هم مثل من باز دروغ گفتن دست برداره . . . متشکرم .



مادموازل شوفر!

من و چهار نفر مسافردیگه توی یه تا کسی سرویس نشسته بودیم و راننده ما در حالیکه پشت سرهم دنده عوض میکرد و لابلای اتومبیلها می پیچید، زیر لب تصنیف « گلپزی جون » رو زمزمه میکرد. رنگ هر پنج نفر ما از ترس سفید شده بود، ولی هیچکدوم جرأت نداشتیم به شوفره بگیم:

- حضرت آقا! آخه با این وضعی که شما رانندگی میکنین، ممکنه ما عوض رسیدن بمقصد، سر از جهنم در بیاریم و نتونیم کرایه شما رو پردازیم!

تازه اگر هم این حرف رو میزدیم، یا روگوش که نمیکرد هیچی، بطور قطع پاش رو هم محکمتر روی پدال گاز فشار میداد و با اون صدای نخراشیدهش میگفت:

– مگه با پنزارتون تاسکی رو خریدین ؟ !

یارو سر یکی از چهار راهها ، طوری پیچید جلوی
یه ماشین کوچیک که ، ما از وحشت خشکمون زد ، چه برسه
به خانمی که پشت رل اون ماشین نشسته بود .

سر چهار راه بعدی ، خانم راننده در حالیکه رنگش
مثل گچ سفید شده بود ، با ماشین کوچیکش بغل تاکسی ما
توقف کرد و با عصبانیت گفت :

– آقا ، آخه این چه وضع رانندگی کرده ؟

شوفر تاکسی ما ، مثل کسیکه منتظر همین سؤال
باشه ، با خونسردی سرش رو از شیشه بیرون برد و با لحنی
کاملاً جدی گفت :

– خانم این حرفا چیه ؟ ... مملکت دمکراسیه و هر

کسی آزاده هر کاری دلش خواست بکنه !

و بعد در حالیکه آثار رضایت ، بخوبی توی قیافهش
دیده میشد ، پاشو روی پدال گاز فشار داد و جت ما ، دوباره
با سرعت از کنار چشمهای از حدقه در اومده خانم راننده ،
که با احتمال قوی زبانش بند اومده بود ، بحرکت در اومد .
چندتا چهار راه اونطرفتر ، صدای یه جوونک موتور

سوار که بالحنی مضطرب داد میزد : « خانم ، خانم ، خانم ! »
 توجه من وسایر مسافریں رو جلب کرد . زنی که در حدود
 سی سال داشت و با هفت قلم آرایش پشت فرمون یه ماشین
 آمریکائی آخرین مدل نشسته بود ، باین گمان که اتومبیلش
 آسیبی دیده ، سرش رو شتابزده از بالای شیشه بیرون آورد
 و پرسید :

– بله ؟ چی شده آقا ؟

جوونك موتور سوار لبخندی زد و در حالیکه سرش رو
 با ناز خم میکرد ، فقط گفت : « سلام عرض کردم ! » و
 بعدهم غیبش زد .

حاج آقای شیکم گنده‌ای که بغل دست من نشسته
 بود و تسبیح میگردوند ، بادیدن این منظره چندتا صلوات
 بلند فرستاد و شیطون رو لعنت کرد . ولی راننده ما ، بدون
 توجه بصلواتهای حاج آقا ، سرش رو از شیشه بیرون برد و
 بهمون خانمی که موتور سواره بهش سلام کرده بود ، گفت :
 – مادموازل ، چرا چراغ راهنماتون رو روشن

کردین ؟ ... چشمك بزنین کافیه ! !

نهاره وزور!

وارد آرایشگاه شدم و روی یگی از صندلیهائی که
مقابل آئینه قرار داشت ، نشستم . مرد نسبتاً جوونی که
ظاهراً صاحب آرایشگاه بود ، چندتا پیش بند سفید دور
گردنم بست و در حالیکه ده مجامه بدستم میداد ، پرسید :

- میزانپلی . فرششماهد یا نیم فر ؟

- چی چی گفتین ؟

- میزانپلی ، فرششماهد یا نیم فر !

با تعجب پرسیدم :

- مگه این جا آرایشگاه زنونهس ، آقا ؟

- نو ، نو ، نو ، ! ... اختیار دارین قربان شکسته -

نفسی میفرمائید ؟

- پس موضوع میزان قبیلہ و قروفرفر که گفتی ، چی چی بود ؟

- در « سان تروپز » فکانسه همه مردها موهاشون رو میزانیلی میکنند و فرمیزنند ، قربان . از اون گذشته دیگه امروزه زنها و مردها باهم فرقی ندارن که آرایششون فرقی داشته باشه !

- تو گفتی زن و مرد باهم فرقی ندارن ؟ . . . یعنی عقیده خودت هم همینه ؟
- اوه بله ، البته ! مگه بنظر شما زن و مرد چه فرقی باهم دارن ؟

چون یارو خیلی فرنگی مآب صحبت میکرد و اطوار می ریخت ، با خودم فکر کردم که شاید خودش از جنس سوم باشه . به همین جهت واسه اینکه دنباله حرف کوتاه بشه ، گفتم :
- هیچی ... ولی داداش مارو از فرومیزان فتیله معاف کن ! مانه اهل فرانسه هستیم و نه از این اداها خوشمون میاد . حالا اگه میتونی موهای مارو ساده‌ی ساده درست کن و ریشمون رو هم زودتر بتراش که میخوام برم .

یارو در حالیکه اخمپاش رو درهم کرده بود ، پرسید :

- هم ساده ، هم زود ؟

- آره ، ولی اگه دستت به آرایش ساده عادت نداره

بگو تا بلند بشم و برم به سلمونی دیگه !

- اوه نو ، اوه نو .. همین الان موها تون رو در عرض

کوتاه ترین مدت درست میکنم . ساده ی ساده !

و قبل از اینکه من فرصت تکون خوردن پیدا کنم ،

ماشین شماره یک رو روی فرقم گذاشت و مشغول درو کردن

موهای نازنین من شد . دیگه کار از کار گذشته بود و اعتراض

هم فایده ای نداشت . تازه اگر هم اعتراض میکردم ، یارو میگفت :

- خودتون گفتین ساده ساده !

بهمین جهت بیحرکت نشستم تا اون سرم رو از ته

تراشید و صورتم رو بایه تیغ کهنه ، اصلاح کرد . بعد بلند

شدم و پرسیدم :

- چقدر میشه ؟

- من ۱۰ سال توی فغانسه درس خوندم و معمولاً از

پنججاه تومن کمتر نمیگیرم . ولی چون از شما خوشم اومده ،

فقط ۲۰ تومن بدین !

من نگاهی به تیغی انداختم که توی دست اون بود و

باهش بازی میکرد ، و بدون یه کلمه حرف ، یه اسکناس

۲۰ تومنی کف دستش گذاشتم و از در مغازه بیرون اومدم در

این موقع چشمم بشیشه مغازه افتاد که روش نوشته شده بود:
 « سالن آرایش حسن » و بلافاصله دنبالش با حروف درشت
 لاتین اضافه گردیده بود : « باربر » با خودم گفتم : مرد
 حسابی مگه بیکار بودی که اومدی توی سالن آرایش « حسن
 باربر » ؟ مگه نمیدونستی که « حسن باربر » در واقع همون
 « حسن جمال » خود مونه ؟ !



سر انجام شوهران بی احتیاط

در حدود دو ماه پیش ، در اتریک بی احتیاطی کوچیک ، برای دوست من « پرویز » حادثه‌ای رخ داد که موجب شد اون ، از همون روز تا بحال در بیمارستان بستری بشه تا جائی که من اطلاع دارم ، خلاصه قضیه از این قراره که « پرویز » يك ترومپت میخوره و هر شب برای تمرین ، بمنزل یکی از رفقا ، که در حومه شهر قرار داره میره ، تا سروصدای ترومپت اونها برای کسی اسباب مزاحمت فراهم نکنه . « پرویز » همسر دوستم ، دندون روی جیگر گذاشته بوده و هیچی نمیگفته ، ولی وقتی یکشب « پرویز » ساعت دوازده نصف شب بخونه برمیکرده ، « پرویز » عصبانی میشه و چنان با ترومپت توی سر شوهرش میکوبه ، که کاسه سر رفیق من میشکنه و مجبور میشن ، اون رو با آمبولانس بیمارستان منتقل کنن .

وقتی من چند روز پیش ، از عیادت دوستم « پرویز »
 برمیکشتم ، بی اختیار بیاد یکی از نوشته‌های طنز نویس فقید
 آمریکا « جمس تاربر » افتم که اون رو عیناً در اینجا برای
 شما نقل میکنم :

« در روز گاران قدیم شیری بود که بیالهای يك عقاب
 حسادت میورزید . یکروز شیر دستور داد عقاب را نزد او
 بیاورند . و وقتی عقاب نزدش حاضر شد ، باو گفت :
 - می‌خواهم با تو معاملهای بکنم . تو بالهایت را بمن
 بده و در عوض من یالم را بتومیدهم .

عقاب پاسخ داد :

- این چه حرفیست برادر ؟ ... اگر من بال نداشته
 باشم ، دیگر نمیتوانم پرواز کنم .

- چه عیبی دارد ؟ منم نمی‌توانم پرواز کنم . ولی
 با اینحال سلطان حیوانات روی زمین هستم ... میدانی چرا ؟
 چون يك چنین یال پرابهتی دارم !

عقاب گفت :

- حالا که اینطور است من حرفی ندارم . ولی اول تو

یالت را بمن بده .

شیر پاسخ داد :

– بسیار خوب . بیاجلو و خودت آنرا بردار .

عقاب جلورفت که بال شیر را بردارد ، ولی شیر پنجه

بزرگش را برق آسا روی او گذاشت و فریاد زد :

– زود باش بالهایت را بمن بده .

بدینترتیب شیر بالهای عقاب را گرفت و بال خود را هم

به او نداد . عقاب سخت ملول و افسرده خاطر شد ، تا عاقبت

حیله‌ای بمغزش خطور کرده و در حالیکه یک صخره بلند

اشاره می کرد ، به شیر گفت :

– من حاضرم شرط بیندم که تو نمیتوانی از صخره‌ای

که در آنجا قرار دارد پائین پری .

شیر پرسید :

– کی ؟ من ؟ !

و بعد بیالای صخره رفت و پائین پرید . ولی او خیالی

سنگین تر از آن بود که بتواند با بالهای یک عقاب پرواز کند

و از آن گذشته ، چون تا آنروز بال نداشت ، نمیدانست که

چگونه باید پرواز کرد . در نتیجه شیر ، در پائین صخره

بزمین سقوط کرد و مرد . عقاب باعجله خودش را باو رسانید

و علاوه بر بالهای خودش ، یال او را هم برداشت و بدور کردن و شانه‌هایش آویخت . سپس به طرف آشیانه‌اش که بر فراز قلعه کوه قرار داشت ، پرواز کرد و در بین راه تصمیم گرفت بعنوان شوخی ، کمی همسرش را بترساند .

عقاب وقتی بیالای قلعه کوه رسید، درحالیکه یال شیر صورتش را پوشانیده بود ، سرش را داخل آشیانه خود کرد و با صدای بلند ترسناک به غرش کردن پرداخت :

– ررررررررررر ؟

زن او که اعصابی ضعیف داشت ، کشوی میز تحریر را باز کرد ، یک هفت تیر بیرون کشید و بدین گمان که شوهرش یک شیر است ، او را با دو گلوله کشت .

نتیجه :

«اگر همسر تو نیز زنی عصبانی است، بدون در نظر گرفتن اینکه با چه قیافه‌ای بخانه برمیگرددی ، اسلحه‌ات را همیشه در جای امنی مخفی کن . تا در دسترس او نباشد !»

« پایان »

عزیز نسین یکی از چهره‌های معروف ادبی جهان است و اکنون در حدود پنجاه و سه سال از زندگی را پشت سر گذاشته است او تحصیلاتش را در رشته مهندسی به پایان رسانید ولی تخصص او بیشتر در روزنامه‌نگاری و نوشتن مقالات انتقادی و طنزآمیز است. او بارها بعزت مقالات و نوشته‌های تندش به زندان افتاده و اینک یکی از محبوب‌ترین نویسندگان انتقادی دنیا است.

═══════════ بها : ۲۵ ریال ════════════